| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |



زبان و فرهنگ ایران

۸۱

برگزیدهٔ

# حدیقه سنائی

با مقدمه و توضیح لغات

به کوشش

**ناصر عاملی**

ناشر

**کتابخانهٔ طهوری**

تهران: خیابان شاه رضا مقابل دانشگاه

تلفن ۶۴۶۳۳۰ – ۶۶۸۲۳۵

شماره ثبت در دفتر کتابخانه ملی: ۳۸۶ به تاریخ ۲۵۳۶/۳/۲۳





از این کتاب دو هزار جلد در

شرکت افست «سهامی عام»

به چاپ رسید، دیماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی

# مقدمه

برگزیدهٔ حدیقهٔ سنائی که ازنظر شما می‌گذرد برای جوانان وآن کسانی که با سخن بزرگان شعر فارسی ناآشنا مانده‌اند، تهیه شده است. تا مگر جهت آشنایی ایشان با ادب غنی فارسی کمکی باشد، به این‌دلیل در گزینش اشعار، مواردی خاص از بیان وافکار مطمح نظر بوده است تاجنبه‌های اجتماعی شاعر بیشتر شناسانده شود وتأثرات او از اوضاع اجتماعی زمانش آشکارگردد. به این منظور به‌عنوان مقدمه بطور اختصار اشاراتی به تاریخ عصر واحوال سنائی ووضع علمی وفکری دوران او می‌شود تا راهنمائی برای درك اشعارش باشد.

با شکست سپاهیان غزنوی از سلجوقیان نزدیك حصار دندانقان مرو در سال ۴۳۱ وبی نتیجه ماندن مجاهدات سلطان مسعود، برای غلبه بروقایع ناگوار ومعارضان، امیر غزنوی به عزیمت به هندوستان مصمم شد وباگماشتن فرزندخود مودود به امارت بلخ از غزنین راه هند پیش گرفت.

نزدیك رباط ماریکله، غلامان و سپاهیان برسلطان مسعود شوریدند و پس از غارت خزاین او. و به امارت برگزیدن امیر محمد، مسعود را اسیر کردند و سرانجام در یازدهم جمادی‌الاولی سال ۴۳۲ او راکشتند.

چون مودود از این وقایع آگاه شد به غزنین تاخت و با از میان بردن مخالفان پدر به‌سلطنت نشست. ازاین تاریخ یعنی از سال ۴۳۲ دورهٔ دوم حکومت غزنویان آغاز می‌شود وتا ۵۸۲ که سال انقراض این سلسله است دوام می‌یابد.

این دوره به علت ضعف غزنویان وتنگ شدن دایرهٔ حکومت و نفوذ ایشان که بیشتر ازسلاطین آن تحت فرمان وخراج‌گزار ملوك سلجوقی بودنددرسرنوشت ایران از لحاظ سیاسی فاقد تأثیروارزش است ولی به علت وجود چندتن‌ازسلاطین

دوستدار شعر و ادب و شاعرانی چون، مسعودسعد، سیدحسن غزنوی، ابوالفرج رونی، عثمان مختاری وسنائی غزنوی و نیز به جهت نفوذ زبان فارسی در هند، در تاریخ ادبیات فارسی دارای ارزش وشایستهٔ مطالعه وتحقیق است.

چون سنائی گویندهٔ حدیقه در این عصر می‌زیسته است و او از آن دست گویندگان نیست که دایرهٔ افکار وعقایدش محدود به‌ستایش چند امیر ووزیر باشد که برای درك شخصیت وی احتیاجی به شناخت محیط نباشد. ما به‌اختصار ضمن بیان وضع اجتماعی آن دوره وانعکاس احوال واوضاع محیط در حدیقه و بعض اشعار سنائی به شرح احوال وآثار او می‌پردازیم.

از سلاطین غزنوی که با سنائی معاصر بوده‌اند، علاءالدوله مسعودبن ابراهیم است که در سال ۴۹۲ به امارت نشست و پسر خود، امیر عضدالدوله شیرزاد را به حکومت هندوستان فرستاد واو در هند فتوحات بسیار کرد، همسر مسعود، خواهر سلطان سنجر، دختر ملکشاه سلجوقی بود.

هنگامیکه علاءالدوله مسعود درگذشت (۵۰۹)[1] پسرش ارسلانشاه بجای وی نشست وچون شیرزاد داعیهٔ سلطنت داشت و مدعی او شد، ارسلانشاه او را کشت وسایر برادران را بجز بهرامشاه که به خراسان نزد سنجر گریخت، زندانی کرد وبا مادر بهرامشاه[2] بدرفتاری‌ها نمود.

ارسلانشاه درغزنین سلطنت می کرد تا در شوال سال ۵۱۱ دریك‌فرسنگی غزنه از سنجر شکستی سخت خورد وسنجر با پیروزی به غزنین واردشد و بهرامشاه را به سلطنت نشاند وخبر این فتح را به برادر خود سلطان محمد نوشت واندکی بعدکه سلطان‌محمد درگذشت، سنجر درذی‌الحجه ۵۱۱ به سلطنت تمامی ممالك سلجوقی رسید.

پس‌از مراجعت سنجر به خراسان بهرامشاه با حملهٔ ارسلانشاه که بهند گریخته بود مواجه شد واز برادر شکست خورد و دوباره به خراسان نزد سنجر رفت وبا دریافت‌کمك از سلطان سلجوقی ارسلانشاه راکه یك ماه درغزنین اقامت داشت شکست داد و چون ارسلانشاه دستگیر شد، بهرامشاه او راکشت وخود در حمایت سنجر، سلطان غزنین وهندوستان‌گردید. ولی دراین ادوار دیگر غزنویان

---

۱ــ طبقات ناصری جلد اول طبع افغانستان تصحیح عبدالحی حبیبی ص ۲۸۲

۲ــ مادر بهرامشاه، خواهر سلطان سنجر ومادرسببی ارسلانشاه پسر مسعود سوم‌بود، این زن را مهد عراق می‌گفتند.

استقلالی نداشتند و خراجگزار سلاجقه بودند، بطوریکه بهرامشاه هم در نوبت اول که غزنه بوسیلهٔ سنجر فتح‌شد تعهدکردکه سالی ۲۵۰/۰۰۰ (دویست وپنجاه هزار) دینار به دیوان سنجر بفرستد.

دوران اولیهٔ سلطنت بهرامشاه به‌علت حسن روابط با سنجر و آسودگی خیال از ناحیهٔ خراسان به ادارهٔ امور هندوستان وفتوحاتی در آن حدودگذشت تا درسال ۵۲۹[1] که از پرداخت مال به سنجر به بهانهٔ سنگینی خراج تن در زد سلطان سنجر به جنگ او آمد. بهرامشاه به علت ضعف، قاصدان ونمایندگانی نزد سنجر فرستاد واظهار عجز وطلب بخشش کرد. سنجر او را به حضور خواند ولی بهرامشاه از بیم گریخت وپس ازاینکه سنجر به غزنین وارد شد وتمامی اموال او را ضبط کرد وبه وی امان دادبه غزنین آمد وسنجر در ۵۳۰ به‌خراسان بازگشت.

بهرامشاه دراین دوره از سلطنت خود با امرای غوری که اقتداری یافته بودند برخوردهائی یافت که عاقبت به‌انقراض غزنویان درهند وایران انجامید.

از جمله علل بروز دشمنی بین غوریان وبهرامشاه، مسموم کردن قطب‌الدین محمد غوری است که از بیم برادرانش، علاءالدین حسین وسیف‌الدین سوری به غزنین پناه آورده بود وبهرامشاه به سعایت جمعی از بدخواهان به وی زهر داد. پس از این واقعه سیف‌الدین سوری به غزنین لشکر کشید و بهرامشاه را به هندوستان فراری ساخت و خود در غزنه به سلطنت نشست. بهرامشاه در زمستان همین سال (۵۴۴) چون آگاه شد که لشکریان سوری به غور بازگشته اند، به غزنین تاخت وسیف‌الدین سوری را اسیر کرد و کشت.

خبر قتل سیف‌الدین، چنان علاءالدین حسین راکه از کشته شدن دو برادر خشمگین شده بود، برافروخته ساخت که به برانداختن خاندان بهرامشاه وویران ساختن غزنین سوگند خورد وباسپاهی عظیم به حرب بهرامشاه تاخت ودر سه‌جنگ او را شکست داد وبه هندوستان متواری ساخت ومدت هفت شبانه روز به قتل‌عام وسوزاندن غزنه پرداخت. بهرامشاه پس‌ازشکست واسیری علاءالدین غوری بدست سنجر در ۵۴۷ به غزنین بازگشت وسال بعد درآنجا درگذشت.

مدت پادشاهی بهرامشاه نسبتاً طولانی بود وبیش‌از سی‌وپنج سال سلطنت

---

۱ـ تاریخ عمومی و ایران تألیف عباس اقبال جلداول ص ۲۸۴ برخی این امر را درسال ۵۳۰ ذکر کرده‌اند.

کرد[1] به کیفیتی که در ذکر فهرست‌وار وقایع زمان حکومت وی ملاحظه شد، اوضاع سیاسی آندوره، دستخوش تغییرات، تجاوزات، جنگها، برادرکشی‌ها و نابسامانی‌های بسیار بوده است. سنائی در حدیقه اشاره‌هائی به‌وقایع اوایل سلطنت بهرامشاه وفرار او ازپیش سپاه برادر دارد، که برای روشن‌شدن چگونگی تعبیر اوازاین قضایا ونمایاندن انعکاس اوضاع اجتماعی درآثاروی، ابیاتی ازآن‌را نقل می‌کنیم:

روی اوبخت ازآن به‌کرمان کرد		تا عدو را غذای کرمان کرد
گرچو شب رفت، چون نهار آمد		ور چو دی رفت، چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد		دیدهٔ ملك و دینش باز نشد
ملك بگذاشت از خداوندی		جان نگهداشت از خردمندی
جان نگهداشتن ز ملك به است		در دریا ز چوب فلك به است
همچو مه در محاق و با اعزاز		شاه رفت و شهنشه آمد باز

بهرامشاه را از خوشنام‌ترین وبهترین سلاطین غزنوی ذکر می‌کنند وبیشتر از آن جهت است که در توجه به شاعران ودانشمندان واهل فضل‌اهتمام بسیار بکار می‌بست و از این روی ممدوح شاعرانی بزرگ چون، مسعود سعد، سنائی، عبدالواسع جبلی، سیدحسن غزنوی ومختاری غزنوی بوده وکتابهای بسیارازنظم ونثر بنام وی تألیف شده است، که مهمتر ازهمه، حدیقه سنائی وترجمهٔ کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی به انشاء ابوالمعالی نصرالله‌بن عبدالحمید شیرازی و بصایر یمینی در تفسیر تألیف فخرالدین محمدبن محمود نیشابوری است[2].

سنائی درمدح این سلطان قصاید بسیار دارد و همچنانکه ذکر شدکتاب حدیقه را بنام اوسروده است. درقدرت‌سخن‌شناسی بهرامشاه ورفتار اواز دادخواهی وعدالت‌گستری وسایر صفاتی که به‌آنها متصف است، آنچنانکه در آثار شاعران و نویسندگان معاصرش بیان شده جای تردید است ومی‌توان اینگونه تعریفات را

---

۱ــ اگر سال جلوس به‌سلطنتش را ۵۱۱ بدانیم وسال ۵۴۷ درگذشت او باشد مدت امارت وی ۳۷ سال می‌شود. منهاج سراج در طبقات ناصری مدت سلطنتش را ۴۱ سال ذکر می‌کند و آقای مدرس رضوی در مقدمهٔ دیوان سنائی ۳۵ مرقوم فرموده‌اند.

۲ــ وی از بزرگان فضل و ادب در دستگاه بهرامشاه بوده است در واقعهٔ سال ۵۲۹ که سنجر به سرکوبی بهرامشاه عازم غزنین شد، به سفارت از طرف بهرامشاه نزد سنجر رفت واورا نسبت به بهرامشاه برسر رأفت آورد.

بقول دانشمند فقید مجتبی مینوی در مقدمهٔ کلیله ودمنه «جزء تعارفات مرسوم بین خادم و مخدوم محسوب داشت.»

آنچه سنائی در حدیقه در مورد این سلطان می‌گوید ضمن اینکه ستایش اوست ولی نه‌ازآن نوع مدایح است که رنگ از کاسه لیسی و دنائت مداح داشته باشد وبا حال وارستگی و استغنای حکیم سازگار نباشد. ملاحظه شود به سلطانی که بسیار فراز ونشیب در زندگی خویش دیده و برای حراست سلطنت و سیادت خود حتی برادر راکشته است چگونه وبا چه زبان سخن می‌گوید:

سخنی گویمت به حق بشنو خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از راه انتفاع ترا می‌ستاید ز گونه گونه جدا
الامان، الامان، مشو غره که نیرزند دسته‌ای تره
من مداهن نیم چو دیگر کس پیش نارم ز ترهات هوس
شاه باید غلام تن نبود تا خطیبش دروغ زن نبود
عدل شه پاسبان ملکت اوست بذل او قهرمان دولت اوست
چون از او عدل و بی‌غمی نبود خود چه سلطان که آدمی نبود
هر که انصاف از او جدا باشد دد بود، دد، نه پادشا باشد
پادشاهی که راست رو نبود زرع باشد ولی درو نبود
گر شبی در همه جهان رنجور هست یك تن تو نیستی معذور
از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود
رونق جان ز عدل شاه بود ملك بی‌عدل برگ کاه بود
عدل رفت و بجز فساد نماند در همه عالم اعتماد نماند
ترك و ایرانی و عرابی و کرد هر که عادل‌تر است دست او برد

درحدیقه از این دست سخنان، فراوان است که آزادمنشی و دادخواهی و انسان‌دوستی سنائی را گواهی متقن و بی‌پروائی اورا در سخن حجت است توجهی به‌وضع حکومت و اوضاع اجتماعی‌آن عهد ارزش اینگونه سخنان وی را بیشتر آشکار میسازد.

تشکیلات حکومتی و ادارهٔ امور مملکت در دورهٔ غزنویان و سلاجقه، همان طرز و تشکیلات عهد سامانیان است که در بسیار از امور و مراسم تحت نظر ابوعبدالله جیهانی از وضع و شیوهٔ حکومتی ساسانیان و اقوام دیگر اخذ شده است چنانکه گردیزی در زین‌الاخبار می‌گوید:

«و ابوعبدالله جیهانی مردی دانا بود و سخت هوشیار و جلد و فاضل و

اندر همه چیزها بصارت داشت...... وچون او به وزارت بنشست به همهٔ ممالك جهان نامه نوشت و رسمهاء همه درگاهها و دیوانها بخواست تا نسخت کردند و بنزدیك او آوردند، چون ولایت روم و ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج و زابل و کابل و سند وعرب، همه رسمهای جهان بنزدیك او آوردند وآنهمه نسخت‌ها پیش بنهاد و اندرآن نیك تأمل کرد و هر رسمی که نیکوتر و پسندیده‌تر بود از آنجا برداشته وآنچه ناستوده‌تر بود بگذاشت و آن رسمهای نیکو را بگرفت و فرمود تا همهٔ اهل درگاه و ایوان حضرت بخارا، آن رسمها را استعمال کردندی و به رای و تدبیرجیهانی همه‌کار مملکت‌نظام گرفت.»[1]

دیوان سامانیان‌که بدینگونه بدست جیهانی و بلعمی و دیگر وزرای ایرانی شکل یافت بوسیلهٔ طبقهٔ کتاب وعمال دیوانی ایرانی با تغییراتی جزئی به‌مقتضای اوضاع و احوال، در دستگاههای حکومتی عزنویان، دیالمه و سلاجقه بنیان‌-گذاری شد.

سلاجقه‌که مردمی بدوی و از رموز مملکت‌داری بی‌اطلاع بودند و حتی برخی از سلاطین این سلسله چون سنجر از خواندن و نوشتن هم بهره‌ای نداشتند برای ادارهٔ امورکشور از این طبقه استفاده‌کردند و ایشان را درکار کتابت وعمیدی و استیفا و حکومت طرف رجوع خویش قرار دادند.

«ادارهٔ این کارگاه عظیم را ابتدا ابوالقاسم علی‌بن‌عبدالله سالار بوژگان و ابومحمد حسن‌بن محمد نظام‌الملك دهستانی و رئیس‌الرؤسا ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن میکال غزنوی‌که طبقهٔ اول از وزرای سلاجقه محسوبند و هرسه در ابتدای تشکیل این سلسله و در عهد طغرل اول متصدی مقام صدارت شده‌اند، در عهده داشتند و به معیت یك عده‌کتاب وعمال‌پروردهٔ دستگاه غزنویان امور اداری مملکت تازه‌تأسیس شده را راه می‌بردند و بعد از ایشان ابونصرمنصوربن محمد عمیدالملك کندری وزیرطغرل، مخصوصاً خواجهٔ بزرگ اتابك قوام‌الدین ابوعلی حسن‌بن علی‌بن اسحاق طوسی ملقب به صدرالاسلام ونظام‌الملك این شالوده را استحکام بخشیدند.»[2]

در این دوره تشکیلات مملکتی و ادارهٔ امور در دست پنج نفر قرار داشته

---

۱ـ زین‌الاخبار گردیزی تصحیح عبدالحی حبیبی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۵۰

۲ـ وزارت درعهد سلاجقه از مرحوم عباس اقبال چاپ دانشگاه تهران ص۱۹

است که از لحاظ اهمیت مقام در یك سطح نبوده‌اند و ایشان هریك ریاست دیوانی را عهده‌دار بوده و هرکدام زیردست خود یك نفر **نایب** داشته‌اند.

این دیوانها هر یك مربوط به‌رشته‌ای از امور بود وگاه به‌مقتضای زمان و تجارب و رأی شخصی خواجهٔ بزرگ یعنی صدر دیوان وزارت که بعد از سلطان اولین شخص مملکت بوده تغییراتی می‌یافته‌است.

دیوانهای پنجگانه به‌شرح زیر بوده است:

**۱- صدارت یاوزارت** - این منصب عالی‌ترین مقامات دولتی بوده است و متصدی‌آنرا خواجهٔ بزرگ یا صدر یا دستور یا وزیرمی‌گفته‌اند. قدرت خواجهٔ بزرگ ونفوذکلام او درنزد شاه ونیز وظایف او از منشور وزارت که بنام مجدالدین نصر در سال ۵۴۴ نگاشته شده است استنباط می‌گردد، برای رعایت جانب اختصار، از ذکرنامه‌ها و منشورها خودداری می‌شود و خوانندهٔ عزیز را به‌کتاب (وزارت در عهد سلاجقه) تألیف مرحوم عباس اقبال رجوع می‌دهیم.

**۲- دیوان‌استیفاء** - رئیس دیوان استیفا را مستوفی می‌گفتند و مقامش بعداز مقام خواجهٔ بزرگ‌بوده است. این شغل‌را می‌توان با وزارت دارائی کنونی مشابه دانست و مستوفی کل مملکت کسی بوده که ادارهٔ جمیع اموال دیوانی و دخل و خرج و ضبط محاسبات را درعهده داشته است و از جانب خود مأموری بنام «مستوفی نایب» به‌ولایات می‌فرستاده است که او باید صورت دخل و خرج حوزهٔ قلمرو خود را در ضبط آورد و تمام معاملات و وجوه ضرایب وطیارات و ارتفاعات را صورت بردارد و نسخه‌ای بی‌نقص «منقح و مهذب» از آنرابدیوان استیفا بفرستد و مرسوم حوزهٔ مأموریت خویش را مطابق «حجت دیوان» وصول کند.

**۳- دیوان‌طغرا** - متصدی این دیوان را طغرائی می‌نامیدند و او هرگاه خواجهٔ بزرگ همراه سلطان نبود، وزیر سلطان محسوب می‌شد.

طغرا کلمه‌ای ترکی است و منظور از آن خطی قوسی بوده است که در صدر فرمانها و منشورها و مثال‌ها بین علامت هرسلطان و بسم‌الله بوضعی مخصوص رسم می‌کردند. وکسی که این خط قوسی را می‌کشیده است طغرائی یاطغراکش می‌گفته‌اند. وظیفهٔ طغرائی به‌صحهٔ سلطان رساندن فرمانها و موشح ساختن آنها بنام او بوده است.

دیوان طغرا شعبه‌ای بنام دیوان رسائل وانشاء داشته و مسؤول آنرا رئیس یا وزیر یاصاحب دیوان رسائل می‌گفتند و او درحقیقت رئیس دارالانشاء سلطانی

بوده است.

دراین شعبه از دیوان طغراگروهی بنام منشی و کاتب رسائل کار می کردند که مورد اعتماد و حافظ اسرار دولت بودند واز اینرو غالباً ایشان را به‌مأموریت‌های سری و کارهای سیاسی و یا برسالت و سفارت از طرف دربار سلطان می‌فرستادند. بیشتر نیابت صدارت نیز باصاحب دیوان رسائل بود.

۴- **دیوان اشراف** - مسؤول این دیوان را مشرف می‌گفتند و در حکم رئیس تفتیش کل مالی بوده است. خواجه نظام‌الملك در سیاستنامه می نویسد: «کسی راکه بروی اعتماد تمام بود اورا اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود میداند و بوقت حاجت بازنماید، این کس بایدکه از دست خویش بهرناحیت و شهر نایبی بفرستدکوتاه دست و معتمد باشد تاایشان اموال را محافظت می کنند و هرچه رود از اندك وبسیار بعلم ایشان باشد و نه چنانکه بسبب مشاهره و مزد ایشان باری برعیت افتد وبتازگی رنجی حاصل شود و آنچه بکار باید از بیت‌المال بدهند تاایشان را بخیانت و رشوت حاجت نباشد و این فایده‌که از راستی کردن ایشان حاصل شود، ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش...»[1]

۵- **دیوان عرض‌الجیوش** - رئیس این دیوان عارض نام داشته و کار او ضبط وجوه و اموال و مواجب لشکریان و جیره و علوفه ایشان و نگاه داشتن صورت سپاهیان بوده است. وی نیز نایبی داشته است‌که درغیاب عارض‌که بیشتر در اردوگاههای مهم بوده به‌ادارهٔ امور این دیوان می‌پرداخته است. کم‌اهمیت‌ترین دواوین پنجگانه دربار سلجوقی این دیوان بوده است.

تشکیلاتی که شرح دادیم سازمان دولتی بود و این دستگاه طبقات و اصناف دیگر را درخدمت و زیر فرمان خود داشت‌که مجموعاً طبقهٔ حاکمه را تشکیل می‌دادند.

«فقیهان‌که مأموران روحانی بودند وضعی ممتاز داشتند. قاضیان که جزو همین طبقه بودند، مورد احترام فراوان بودند. اهمیت قاضی در ادارهٔ ولایات بسیار زیاد بود. نظارت بروفاداری مردم به‌سلطان «غیرت دین و سنت» وجدال باملحدان جزو وظایف قاضی بود... درموازات روحانیان رسمی، شیوخ صوفیه و پیرهای طریقت‌که در سایهٔ مال اوقاف و نذور و صدقات، ثروت و سامانی بهم زده بودند

---

۱- سیاستنامه تصحیح عبدالرحیم خلخالی ص ۴۴ و تصحیح عباس اقبال ص ۷۴

غالباً ترجمان منافع اعیان شهری بودند.»[1]

این توضیحات تا اندازه‌ای شکل ظاهری و استخوان‌بندی اجتماع را از لحاظ وضع طبقه حاکمه وتشکیلات حکومتی آشکار می‌سازد. زندگی عمومی در این دوران آشفته وقلب و دگرگونی در تمام امور حاکم بوده است. از مشخصات این عصر یکی عدم ثبات اوضاع سیاسی بعلت نزاعها و جنگهائی است که دائماً از جانبی بین امرا و شاهزادگان یك سلسله و از طرفی در میان تیره‌ها و سلسله‌ها با یکدیگر در جریان بوده است و این وضع باعث می‌شد که شهرها هر چند گاه دست بدست گردد و هر بار بنوعی و بهانه‌ای دستخوش تاراج شود. پیداست که در چنین هنگامه‌هائی که هرروز مردمی از راه چپاول و قتل و غارت حکومت را بدست می آوردند، آداب و رسوم از میان می‌رفت و مردم پای‌بند اصول وقاعده‌ای نمی‌ماندند و ملکات و سجایای اخلاقی حکم سیمرغ وکیمیا می‌یافت. روابط اجتماعی بین مردم براساس مالك و مملوکی استوار بوده. خرید و فروش غلامان از نژادهای مختلف[2] بویژه بردگان ترك امری رایج و عمومی بود تا بحدی که آئین و رسم خاص در این مورد بوجودآمد و صفاتی ویژه برای آنان قائل بودند وخصایصی برای بردگان هرتیره برمی‌شمردند که آنجمله در بعضی از کتب مخصوصاً در قابوسنامه مذکور است[3]. از این غلامان به‌گونه‌های مختلف استفاده می‌شد فی‌المثل برای دفع شهوت، جنگاوری، منشی‌گری، خدمتکاری، آشپزی، ستوربانی، نوازندگی و بالاخره آنچه که مالکی از مملوك خود خواستار باشد.

در این دوره برخی از امرا از همین مملوکین بودند و این امر به‌آتش سفاکی و بیداد آنان‌که بیشتر بصورت کینه از ناحیهٔ ایشان اعمال می‌شد دامن میزد و همواره نسبت به‌زیردستان با خشم و دشمنی رفتار می‌کردند. دکترصفا درتاریخ ادبیات خود می‌نویسد:

«یکی از بدبختی‌های دیگر ایرانیان در این دوره آن بودکه با عده‌ای از امرا سروکار داشتندکه خود یکروز مملوك دیگری بوده و در خانه‌های بازرگانان

---

۱ـ ناصرخسرو و اسماعیلیان از برتلس چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۴۹ و ۵۰

۲ـ رومی، ترك، ارمنی، هندی، حبشی و نوبی

۳ـ قابوسنامه طبع سعید نفیسی ص ۷۸ تا ۸۴ و درچاپ‌آقای دکتر یوسفی ص۱۱۱ تا ۱۱۹

و مردم عادی، یا در دستگاه وزراء و رجال و امرا و سلاطین سمت بندگی داشته در خشونت و سختی و دور از شهر و دیار بسر برده و از بیگانه‌یی چند خفت و خواری دیده بودند. این مملوکان با کینه و نفرتی که بتدریج نسبت به مالکان خود حاصل کرده بودند، بعد از وصول بمراتب عالی لشکری و امارت و سروری با آنانکه چندی بفرمانبرداری در میانشان زیسته بودند، بدی رفتار میکردند و همان کینه و نفرت قدیم را درباره ایشان ادامه میدادند.»[1]

این اعمال چون بیشتر از ناحیهٔ غلامان ترک سر میزد و حکومت در این دوران بدست ترکان بود، نارضائی از آنان و تعریض به‌ایشان در اشعار شعرای آزادهٔ آن عهد بسیار دیده می‌شود.

بیهوده نیست که لفظ ترك در اشعار آن دوره مظهر ظلم و بیرحمی است و این نکته با پژوهشی اندك در دیوانهای شاعرانی مانند سنائی، خاقانی، جمال‌الدین عبدالرزاق، مجیرالدین بیلقانی و آثار نظامی دستگیر خواننده می‌شود.

رفتار جابرانهٔ غلامان و جور وستمی که در کارهای محوله بایشان نسبت به مردم روا می‌داشتند با نقل فصل دوازدهم از کتاب سیاستنامه مشهود می گردد.

«غلام از درگاه بسیار می‌روند بعضی به فرمان و بعضی بی‌فرمان و اندرآن مردمان را رنج‌ها می‌رسد و مالها می‌ستانند و خصومت‌ها هست که اندازهٔ آن دویست دینار است، غلامی میرود و پانصد دینار جعل[2] خواهد. مردمان در این حال مستأصل و درویش می‌شوند. بایدکه تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قرار دهندکه این خصومت را جعل چندین است. بیش از این جعل مستان تا بوجه خویش بود.»[3]

اینان‌گاه نسبت به‌امراوسلاطین نیز ازدر کینه توزی درمی آمدند و به حبس وقتل وازمیان برداشتن ایشان اقدام می کردند. از آنجمله طغرل کافرنعمت است که به‌خلع عبدالرشیدبن مسعود از سلطنت وکشتار بسیاری از شاهزادگان غزنوی دست یازید،[4] و نیز در عصرسلاجقه می‌توان باقدامات «انر» بندهٔ ملکشاه و «صدقه» و «ایاز» بنده‌زادگان برکیارق استناد جست[5]. سنائی بهمین احوال و مشابهات آن

۱- تاریخ ادبیات در ایران از دکتر ذبیح‌الله صفا جلد دوم ص ۶۹

۲- جعل به ضم اول وسکون ثانی و ثالث - مزدی که برای کنندهٔ کاری قرار دهند.

۳- سیاستنامه چاپ عبدالرحیم خلخالی ص۵۲ و ۵۲ وچاپ عباس اقبال ص ۸۹.

۴- تاریخ عمومی و ایران از عباس اقبال جلد اول ص ۲۸۱

۵- راحة‌الصدور طبع لیدن صفحات ۱۴۴ و۱۴۵ و۱۵۴ و۱۵۳

نظر دارد که در حدیقه بیان کرده است:

بیکی ترك غول نو برده  صد هزاران علم نگون کرده[1]

مسلم این سرکشی‌ها وقیام‌ها نه‌برای ویرانی کاخ‌ظلم وتجاوز وبسط عدالت برپا می‌شد بلکه بیشتر دراین مسیر بوده است‌که زیر دستان خود زبردست‌شوند وچندگاه نیز ایشان به غارت مردم بینوا پردازند، نافرمانی وقیام غزان که‌نخست برای رفع ظلم وخراج سنگین ایجاد شد وبعد به شکل فتنه‌ای تجلی یافت نمونه ودلیلی براین امر است.

در کتب تاریخ این عهد ذکر وقایعی از اینسان را فراوان می‌توان دید از جمله در:

راحة‌الصدور راوندی، تاریخ دولت آل سلجوق عمادالدین محمدبن حامد اصفهانی. تاریخ بیهق ابوالحسن علی‌بن‌زید بیهقی. اسرارالتوحید محمدبن منور وکامل‌التواریخ ابن‌اثیر.

این فساد اخلاق امیران وحکام ومال دوستی ایشان و کوته اندیشی علمای مذهبی ومصادر امور وبطورکلی بشولیدگی ونابسامانی محیط ورونق بازار دروغ وتزویر است‌که سنائی را برمی‌انگیزد مردم را از هر صنف وطبقه در زیر تازیانهٔ نقد وتنبه قرار دهد وازسرحسرت وسوز بسراید:

ایها الناس روز بی شرمی است  نوبت شوخی و کم آزرمی‌است
عادت و رسم روزگار بد است  خاصه با آنکه خاصهٔ خرد است
ز آنکه اهل زمانه نا اهلند  شحنهٔ ظلم و قاضی جهلند
جز به رندی و جز به قلاشی  خرم و شادمان تو کی باشی
قیمت و قدر و جاه این ایام  از قفادان و خنده و دشنام
پیشهٔ چرخ مردم آزاریست  صنعت روزگار خونخواریست

کار این مردم آزاریها و خونخواریها تا بدان پایه بالا گرفته بودکه هر

---

۱- عبداللطیف عباسی شارح کتاب حدیقه، امیر ناصرالدین سبکتکین پدر محمود را مورد نظر سنائی میداند که نصرحاجی تاجر اورا از ترکستان به بخارا آورد و البتکین حاجب، غلام‌احمدبن اسماعیل سامانی اورا خرید (بروایتی درنیشابورخرید) وسپس ویرا بدامادی خود برگزید و او پس از البتکین در ۳۶۶ به‌امارت رسید و سرانجام در شعبان ۳۸۷ در راه بلخ به غزنین فوت کرد و بعد ازوی محمود به سلطنت رسید و این دوهستند که رایات بسیار از سلاطین را سرنگون کرده‌اند - تاریخ اقبال جلد۱ ص۲۵۵ وتعلیقات حدیقه مدرس رضوی ص۱۵۶

امری وسیله‌ای برای اعمال قدرت و دستاویزی برای استحکام پایه‌های ریاست و سیادت شده بود، حتی دین ومذهب.

دو قرن پنجم وششم قرنهای تعصبات مذهبی و شدت اختلافات دینی است که غالباً به نزاعها وستیزه‌جوئیهای خونین منجر شده است. کثرت فقیهان وعلمای مذهبی، محدود شدن دایرهٔ علم به مباحث ومسائل دینی، قدرت بیش‌از اندازهٔ پیشوایان فاسد مذاهب، سیاست دینی سلاطین بخصوص امیران ووزیران سلجوقی وسختگیریهای ایشان در اشاعهٔ مذهبی که خود پیرو آن بودند، چنان محیطی ایجاد کرده بود که کشتار، حبس، نفی بلد، تاراج اموال، ویران ساختن خانه‌ها وسوزاندن واز میان بردن کتابها از امور جاری بود، و پیداست که در چنین هنگامه‌ای صاحبان اندیشه وآزاد مردان درچه وضع ایام می‌گذرانند. بی‌جهت نیست که علوم عقلی در این دوره گرفتار انحطاط وتنزل می‌گردد وعلم مختص به مسائل و مباحث دینی می‌شود، آنهم نه بصورت تعمق وتعقل، بلکه به شکل محدود کردن دایرهٔ عقل و منحصر ساختن علم به محفوظات ونقل روایات و بحث درحدود الفاظ وبطور کلی برتری ورجحان نقل برعقل.

«با ظهور تعصب مذهبی ورواج سیاست دینی در جانب ایران از قرن پنجم به‌بعد آن آزادی عقایدکه تا اواخر قرن چهارم وجود داشت، از میان رفت‌و جای خود را بتقشف وخشکی و سبك مغزی داد واز اینجاست که می‌بینیم از این پس یا صاحبان آراء فلسفی بسختی مورد تعقیب واقع شدند ویاناچارگردیدندکه عقاید خویش را بشدت و بیشتر از سابق با آراء اهل مذاهب بیامیزند وفلسفه را در همان طریق بکار برندکه علم‌کلام را بکار می‌بردند. در مدارسی که از قرن پنجم به بعد در خراسان وسپس در عراق وسایر نواحی ممالك اسلامی ایجاد شد تعلیم وتعلم علوم‌عقلی ممنوع بود و جز ادبیات وعلوم دینی چیزی تدریس و تحصیل نمی‌شد و این امر طبعاً از رونق ورواج علوم عقلی و توجه طلاب به‌آنها میکاست. قوت صوفیه دراین عهد ودر قرن‌ششم وهفتم نیز بلای بزرگی برای علوم عقلی علی‌الخصوص فلسفه واستدلال که آنراکافی برای درك حقایق نمی‌دانستند. گردید.»[1]

کار این مخالفت‌ها با تعقل وعلم به آن پایه رسیدکه توجه به علوم‌عقلی وفلسفه به‌منزلهٔ کفر شمرده می‌شد. تنها مطالعهٔ دوکتاب المنقذمن‌الضلال وتهافت-

---

۱ــ تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی از دکتر صفا ص ۱۳۶ و ۱۳۷ و تاریخ ادبیات در ایران از دکتر صفا جلد ۲ ص ۲۷۳ و۲۷۴

الفلاسفه از غزالی کافی است که شدت مخالفت با استدلال و علوم عقلی را برای ما روشن سازد. تحت تأثیر این احوال است که سنائی از جهتی بعلت ایمان عمیق دینی و از طرفی بدلیل تمایل به صوفیه عقل و استدلال را بی‌مورد و ضعیف می‌شمارد و ازفلاسفه ودانشمندان علوم تجربی با بی‌مهری تمام یاد می کند و به‌انشاد این‌گونه اشعار می‌پردازد:

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی
همچو دو نان اعتقاد اهل یونان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی
عقل‌چبود؟ جان نبی‌خواه ونبی خوان داشتن

و یا:

مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی
از این آیین بی دینان پشیمانی، پشیمانی
شراب حکمت شرعی خوریداندرحریم‌دین
که محرومنداز‌این‌عشرت هوس‌گویان‌یونانی
برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق‌ایمان‌شو
چه باشدحکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

و نیز درحدیقه اینسان نغمه‌ساز می کند:

چند از این عقل ترهات انگیز چند از این چرخ و طبع رنگ آمیز
عقل را خود کسی نهد تمکین در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشك آید از هیبت جبرئیلی بدان همه صولت
علما جمله هرزه می‌لافند دین نه بر پای هر کسی بافند

آزار و شکنجهٔ مردم در پس پردهٔ دین وستیزه ومخالفت با مذاهب مختلف ازطرف سلاطین از دوران غزنویان بخصوص محمود آغاز شد و پادشاهان‌سلجوقی که اسلام آورده بودند، پس‌از تسلط بر ایران این روش را ادامه دادند و تحت تأثیر وزراء وعلمای قشری و متعصب وبعلت سادگی وعامی بودن خود، این اعمال را تا به‌آن حد گسترش وقدرت دادندکه در تاریخ ایران نظیر آنرا تنها در دوران صفویه می توان دید.

سلاجقه پیرو مذهب حنفی بودند و از خلفای بغداد متابعت می کردند و در مخالفت بامذاهب و فرقه‌هائی که بجز مذاهب اهل سنت بودند راه مبالغه و قساوت می پیمودند، راوندی در راحة‌الصدور می نویسد:

«و پدر مادرم امام سعید... محمدبن علی بن احمد الراوندی... روایت کرد از امام کبیر اقضی‌القضاة ظهیرالدین الاسترابادی رحمه‌الله که او گفت باسنادی درست از ائمه دین ثقةعن‌ثقة سماع دارم که چون امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی رضی‌الله عنه بحجةالوداع بود حلقهٔ در کعبه بگرفت و گفت خداوندا اگر اجتهاد درستست ومذهب من حقست نصرتش کن‌که از برای تو خدا تقریر شرع مصطفی کردم، هاتفی از خانهٔ کعبه آواز داد و گفت، حقاً قلت لازال مذهبك مادام‌السیف فی‌ید الاتراك، حق گفتی و رایت مذهب تو افراشته وصفهٔ اعتقاد تو نگاشته خواهد بود مادام که شمشیر در دست ترکان حنیفی مذهب باشد، و بحمدالله تعالی پشت اسلام قویست و اصحاب بوحنیفه شادان و نازان‌اند و چشم‌روشن و در عرب و وعجم و روم و روس شمشیر در دست ترکانست و سهم شمشیر ایشان در دلها راسخ و سلاطین آل سلجوق... چندان تربیت علمای اصحاب بوحنیفه کرده‌اند که اثر محبت ایشان در دل پیر و جوان مانده است، و سلطان اعظم سنجر... در خوراسان و ماوراءالنهر وغزنین چندان تربیت صدور جهان[1] و خواجه امام‌برهان[2] کرد که خطاخان[3] کافر چون بر آن ملك مستولی شد بی‌ایشان ملك نتوانست داشتن، هنوز اعقاب ایشان را حاکم و ممکن دارد و اگر درهمهٔ جهان منصبی از مناصب جز اصحاب بوحنیفه کسی داشتی بزخم شمشیر بیرون کردند و بر اصحاب امام اعظم مقرر داشتندی[4].

این اختلافات تنها میان مذاهب اهل سنت با سایر فرق نبود بلکه بین پیروان مذاهب اهل سنت نیز فراوان خلاف و نزاع بوقوح می‌پیوست و به تأثیر تلقین‌های پیشوایان فرقه‌های مختلف مردم جاهل وعامی نیز بداوریها برمی‌خاستند.

---

۱- منظور از صدور جهان، صدر جهان عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیزبن مازه وصدر جهان محمدبن احمدبن‌عبدالعزیزبن مازه و صدرجهان محمدبن عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیزبن مازه که همه از آل خواجه امام برهان الدین بخاری حنفی بوده‌اند می‌باشد.

۲- مراد امام برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازهٔ بخاری حنفی است‌که آل‌برهان همه به‌او منسوبند. برای احوال آل برهان رجوع شود به حواشی چهار مقاله طبع لیدن ص ۱۱۴ تا ۱۲۱ و طبع دکتر معین ص ۶۰ حواشی تا ص ۶۵ و نیز حواشی لباب‌الالباب طبع لیدن جلد ۱ ص ۲۳۲.

۳- منظور گورخان خطائی است‌که درسنهٔ ۵۳۶ بر ماوراءالنهر غلبه یافت.

۴- راحةالصدور طبع لیدن صفحهٔ ۱۷ و ۱۸

این گونه نظریها که آتش نفاق را شعله‌ور می‌ساخت و هیچ عقل سلیم آنها را تأیید نمی‌کرد درحدیقهٔ سنائی بدینگونه منعکس است:

سخن از کوی عقل باید گفت — در معنی به‌عقل باید سفت
حسد و حقد کرده آلت جنگ — دیو حقدت گرفته اندر چنگ
تو هوس دانی و هوا و جدل — وز پی عامه کار کرد و عمل
گر ترا بوحنیفه دیو نمود — او سوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر بر تو بولهب است — بسوی من امین حق نسب است
هر دو حقند باطل از من و تست — باطل از خبث این دل من و تست

و نیز در این زمینه مؤلف راحة‌الصدور می‌نویسد:

«و سخت بدبخت کسی بود که زبان طعن در یکی از ایشان دراز کند[1]، از آنك همه برحقند، راه همه بخداست و دین جمله شرع مصطفاست، تعصب بیش از این نباید که آنکس که مذهب امام اعظم بوحنیفهٔ کوفی رضی‌الله‌عنه دارد گوید راه بوحنیفه روشن‌تر و بخدا نزدیکتر است، و آنك مذهب امام معظم شافعی مطلبی رضی‌الله‌عنه دارد اعتقاد بندد که راه شافعی سهلتر و ایمن‌ترست، اما آنك گوید بوحنیفه یاشافعی نه برحق بوند کافر به‌یقین و بددین باشد، و چه بدبخت و شقی و دوزخی و نامنصف آدمی باشد که هزار یك علم شافعی ندارد، گوید شافعی در این مسئله مخطیست، و در جهان غبنها بسیار و حیفهاء بی‌شمار است، اما هیچ غبنی بدان نمی‌رسد که مردی سی‌سال تحصیل کند، علم شریعت و انواع لغت و احادیث و تواریخ و سیرسلف تازی و پارسی بیاموزد، چون ببالای منبر برآید، کمتر دشمنی جاهل یا پیرزنی غافل گوید هیچ نداند...»[2]

ولی این روشن‌بینی‌ها و این حق‌طلبی‌ها که در اشعار سنائی منعکس است در دل تاریك متعصبان و کج‌اندیشان اثر نداشت و آتش کینه و دشمنی مردم کوته فکر به‌خاموشی نمی‌گرایید.

مذاهب اهل سنت که در این دوره دارای قدرت تمام بودند و در ممالك اسلامی رواج داشتند چهار مذهب اصلی و مهم مالکی، حنفی، شافعی و حنبلی بود[3].

---

۱- مقصود حنفی و شافعی است.
۲- راحة‌الصدور طبع لیدن ص ۱۳
۳- مذهب مالکی تابع ابوعبدالله مالك‌بن‌انس متولد ۹۵ و متوفی ۱۷۹ هجری.
مذهب حنفی پیرو ابوحنیفه، نعمان‌بن ثابت کابلی متولد سنهٔ ۸۰ و متوفی در ۱۵۰ ←

درایران دو مذهب حنفی و شافعی بیش از تمام مذاهب اسلامی رونق و نفوذ داشت. پادشاهان سلجوقی حنفی بودند و در میان وزرای ایشان کسانی هم مذهب شافعی داشتند مانند نظام‌الملك، صوفیه نیز غالباً پیرو شافعی بودند و کتاب اسرارالتوحید باین امر صراحت دارد[1]. سنائی مذهب سنت و جماعت داشته ولی نه آنگونه که آمیخته با تعصبات عوامانه باشد و ما این موضوع و کیفیت اعتقاد و بلند نظریهایش را با ذکر شواهد از اشعارش بیان خواهیم داشت.

لفظ سنت به معنی راه وطریق است و چون عامه تبعیت از راه پیغمبر می‌نمایند و به سنت رسول خدا رفتار می کنند ایشان را «سنی» نامیده‌اند، این فرقه جانشینی پیغمبر، یعنی خلافت را امری عام می‌دانند و معتقدند هرمسلمان که دارای صفات لازم از قبیل تقوی، صلاح وعلم باشد وارباب حل و عقد وصالحان امت او را باین مقام برگزینند، اطاعت امر او بر مسلمانان فرض است. بر همین اساس است که خلفای ثلاثه یعنی ابوبکر، عمر وعثمان را جانشینان پیغمبرمی‌دانند و بآنان لقب راشدین داده‌اند. برخلاف شیعیان که حضرت علی را خلیفهٔ بلافصل می‌شناسند. اهل سنت دراحکام اسلام به چهار رکن قائل هستندکه عبارتند از:

۱ـ قرآن. ۲ـ سنن نبوی یا احادیث. ۳ـ اجماع. ۴ـ قیاس

**۱ـ قرآن** ـ نخستین منبع ومأخذ احکام و دستورات اسلامی است که در طول بیست ودو سال یعنی از سال بعثت (۶۱۰ میلادی) تا رحلت پیغامبر (۲۹ صفر سال دهم هجری برابر با ۶۳۲ میلادی) بصورت وحی به محمد نازل شده است وآن حضرت آیات نازله را برای صحابه بیان می‌فرمود وبرخی از صحابه مانند زیدبن ثابت انصاری که خط و کتابت می‌دانستند آنها را می نوشتند. این افراد را کاتب وحی می گفتند، آیاتی که بدین طریق بر روی استخوان کتف شتر، پوست حیوانات، سطح احجار یا ساق برگ خرما نوشته‌شده بود تا زمان خلافت ابوبکر در میان پیروان اسلام پراکنده بود، دراین دوره به‌جمع آوری آنها اقدام شد وآنرا «مصحف» نامیدند.

درعهد خلافت عثمان بتدوین کامل مصحف پرداختند وقرآن فعلی جمع آوری

---

← هجری.

مذهب شافعی تابع محمدبن ادریس الشافعی متولد ۱۵۰ و متوفی در ۲۰۴ هجری.

مذهب حنبلی پیرو احمدبن محمدبن حنبل مروزی متوفی ۲۴۱ هجری

۱ـ اسرارالتوحید چاپ دکترصفا ص ۲۰ و ۲۱.

ومدون گردید. سه‌نسخه از آن را به‌دمشق و بصره و کوفه فرستادند و یک نسخه را در مدینه نگاه داشتند تا اساس وحجت باشد.

**۲- سنن نبوی یا احادیث** - درمیان احادیث وروایاتی که از سنن پیغمبر نقل شده است اقوال غیر معتبر واکاذیب که بهیچوجه طرف اعتماد ووثوق نیست فراوان بوده است بهمین دلیل بسیار از دانشمندان برای جمع آوری احادیث اصلی به تألیف وتدوین کتابهائی پرداختند که حاوی معتبرترین احادیث از سنن وروایات منسوب به پیغمبر باشد. در نزد سنیان مهمترین این کتابها شش است که آنها را «صحاح» گویند، صحاح جمع صحیح ومنظور احادیث صحیحه است. این شش کتاب عبارتند از:

ا- جامع الصحاح بخاری تألیف محمدبن اسماعیل بخاری متولد ۱۹۴ و متوفی ۲۵۶ هجری. وی نخستین کسی است که بتدوین احادیث صحاح نبوی پرداخته است و کتابش را بسیار معتبر می‌دانند. صحاح بخاری مجموعاً دارای ۷۲۹۵ حدیث است که از میان ششصد هزار حدیث انتخاب شده است.

ب- مجموعهٔ صحاح مسلم - تألیف مسلم بن حجاج نیشابوری متولد ۲۰۶ و متوفی در ۲۶۱ هجری. این کتاب دارای مقدمه‌ای در باب علم روایت و حدیث است.

ج- مجموعهٔ ابوداود- ازسلیمان بن داود الفارسی (متولد ۲۰۲ ودرگذشت ۲۷۵ هجری).

د- مجموعهٔ صحاح ترمذی - ازمحمدبن عیسی اهل ترمذ خراسان متوفی در ۲۷۹ هجری.

ه- جامع السنن - تألیف احمد نسائی متوفی در ۳۰۳ هجری اهل نساء خراسان.

و- جامع السنن - از ابن ماجه قزوینی متولد ۲۰۹ و متوفی در ۲۷۳ هجری.

پیداست که احادیث و روایات باید با دستورات قرآن مغایر نباشد، اگر چنین موردی پیش آید آن حدیث مردود است.

**۳- اجماع** - سوم رکنی که اهل سنت از آن پیروی می کنند مسألهٔ اجماع است یعنی برای امری که مسلمانان بر آن اجماع کرده باشند اهمیت شرعی وقانونی قائلند مشروط که در قرآن یا مجموعهٔ احادیث نص صریح در تحریم آن امر نباشد، اصل اجماع به اینجهت وضع گردید که برخی از فقیهان در عهد خلفای

بنی‌عباس منع یا اباحت رسوم وعادات اعصار قدیم اعراب راکه بین مسلمین‌صدر اسلام معمول بوده است مورد توجه قرار دادند وچون منع آنها بعلت رسوخی که این آداب در اذهان داشت ممکن نبود واز طرفی استدلال می‌شدکه چون درزمان حیات پیغمبر، مسلمانان بآن طریقه رفته‌اند و از انجام آنهـا منع نشده‌اند، پس صحت آن اعمـال مورد تصویب ضمنی شارع اسلام بوده است، از اینرو، اباحهٔ این اعمال محرز است.

با این کیفیت بعضی از فقیهان اجماع را خاص اهل علم می‌شمارند وصحت آنرا بسته بآن می‌دانندکه سه‌نسل پی‌درپی از زمان پیغمبر به بعد برآن روش رفته باشند یعنی صحابه وتابعین وتبع تابعین.

۴ــ قیاس ـ هرگاه در امری از امور چه از اصول عقاید و چه فـروع و اعمال عادی در قـرآن و احادیث دستوری صریح نباشد و اجماع امت نیز درآن مورد سکوت کرده باشند به‌اصل قیاس توسل جسته می‌شود. یعنی درچنین موردی فقیهان می‌توانند از روی حکمی‌که در امری دیگرکه شبیه و مانند آن است حکم به‌تحریم یا مباح بودن‌آن مسئله صادرکنند، ولی این اصول چنان استحکامی نداشت که درمیان معتقدان اختلافی ایجاد نکند و بهمین جهت در بین مذاهب چهارگانهٔ اهل‌سنت نیز اختلافات و ستیزه‌جوئیهای فراوان وجود داشت.

بروایت هندو شاه نخجوانی در تجارب‌السلف، حتی این تعصب تابحدی بودکه میان ملکشاه سلجوقی وخواجه نظام‌الملك هـم مطرح می‌شد و در تقدیم و اولویت حنفی و شافعی هیچیك بعقیدهٔ دیگری تسلیم نمی‌گردیدند[۱].

در نتیجهٔ این اختلافات وتعصبات بازارآزار و دشنام وتهمت رواج‌گرفت وکار بجائی کشیدکه ماهیت دین و اعتقاد به‌مبانی و اصول آن فراموش گشت.

سنائی از این احوال و اوضاع چنین یاد می‌کند:

| | |
|---|---|
| چه و چون آلت عداوت تست | سنگ بر شیشه از شقاوت تست |
| بخدای، ار رسی به دیـن خدای | تو بدین خوی‌زشت وشهوت‌ورای |
| جز هوا و هـوس نخیزد و کین | شافعـی آن و بـوحنیفهٔ ایـن |
| توچه دانی، که بوحنیفه، که بود | چه شناسی کـه شافعی چه نمود |
| هـر دو نیکند بی حکومت تـو | بد تویی وآن سگ خصومت تو |

---

۱ـ تجارب‌السلف تصحیح عباس اقبال طبع ۱۳۱۳ ص ۲۷۷ و ۲۷۸

کاشف شبهت تو قرآنست　　واضح حجت تو فرقانست
تو که باشی بگو مرایشان را　　چه شناسی تو بر در ایشان را
کم کن این گفتگو ز بهر خدای　　گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته‌ای مشغول　　پیش ماور بجای فضل فضول
گر کسی جسمی آمد و بدخواه　　شافعی را در این میان چه گناه
ور خری اعتزال می‌ورزد　　او بر بوحنیفه جو نرزد
بنده‌ام بنده مر امامان را　　نشنوم قول خام خامان را
بوحنیفه ترا چو نیست پسند　　خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است　　به سوی من امین حق طلب است
بر من این هر دو مهترند و امام　　بر روانشان ز من درود وسلام

ونیز به تعصبات بیجای عوام و خواصی که تا سطح عوام تنزل نموده‌اند، حمله می برد و از داوریهای نابجای جاهلان که جز نفاق حاصلی ندارد و همچنین از اختلافات سطحی که هـای وهویی در فروع است به ستوه آمده، در شب تار پلیدیها وتنگ نظری‌ها روز روشن آزاداندیشی وحق طلبی را خواستار می‌شود.

تو که یك مسئله ندانی حل　　با سخندان چرا کنی تو جدل
عقل تو روز و شب چو طوافان　　بر سر چهار سوی صرافان
خیره می‌گردد و همی گوید　　که فلان کون نه نیك می‌شوید
این فلان خوب و آن فلان زشت است　　این زمین شوره و آن زمین کشت است
گشته گویان ز بغض یکدیگر　　کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه از راه صدق بی‌خبرند　　آدمی صورتند لیك خرند
همه دیوان آدمی روبند　　همه غولان بیرهی پویند
داده فتوی بخون اهل زمین　　از سر جهل و حرص واز سر کین
هیچ نایافته ز تقوی بوی　　تهی از آب مانده همچو سبوی
پس دیوار کعبه خرگایند　　وردهی تیز غسل فرمایند
مال ایتام داشته بحلال　　خورده اموال بیوه و اطفال
از یتیمان و بیوگان دیار　　کرده دایم بطونشان پرنار
از پی صید عامی و خامی　　ساخته شرع و صدق را دامی
بهر مشتی خر آب شرع مبر　　بی که و پنبه دانه، گاو مخر
از پی شاخ بیخ شرع مکن　　وز پی جاه راه خلق مزن
همه زشتان آینه دشمن　　همه خفاش چشمهٔ روشن

دستگیـر خـلایقـی یـارب بنده را روز ده زظلمت شب

ولی این شام تار نه تنها روز نمی‌شود بلکه ظلمت آن تا بدان حد دامن می‌گسترد که سنایی نیز پس‌از انتشار حدیقه به‌علت اشعاری که در دوستی آل علی ودشمنی با آل بوسفیان سروده وتبری از عاملین رأی و قیاس را اظهار و با نظری وسیع و انسانی تعصبات را نفی کرده است تکفیر می‌شود.

بی‌جهت نیست که علوم عقلی در این دوره گرفتار انحطاط و تنزل می‌گردد وعلم، مختص به مسائل ومباحث دینی می‌شود، آنهم نه بصورت عمیق و عاقلانه، بلکه به‌شکل محدود کردن دایرهٔ عقل ومنحصر ساختن علم به محفوظات و نقل روایات وبحث درحدود الفاظ وبطورکلی تفضیل نقل برعقل.

«با ظهور تعصب مذهبی ورواج سیاست دینی در ایران از قرن پنجم به‌بعد آن آزادی عقاید که تا اواخر قرن چهارم وجود داشت از میان رفت و جای خود را بتقشف وخشگی وسبك مغزی داد واز اینجاست که می‌بینیم ازاین‌پس‌یاصاحبان آراء فلسفی به سختی مورد تعقیب واقع شدندویا ناچارگردیدند که عقاید خویش را به شدت وبیشتر از سابق با آراء اهل مذاهب بیامیزند وفلسفه را درهمان‌طریق بکار برند که علم کلام را بکار می‌بردند.

در مدارسی که‌از قرن پنجم به‌بعد درخراسان وسپس درعراق وسایرنواحی ممالك اسلامی ایجاد شد تعلیم وتعلم علوم‌عقلی ممنوع بود وجز ادبیات وعلوم دینی چیزی تدریس وتحصیل نمی‌شد واین امر طبعاً از رونق ورواج علوم عقلی‌و توجه طلاب به‌آنها میکاست. قوت‌صوفیه دراین‌عهد ودرقرن ششم وهفتم نیز بلای بزرگی برای علوم عقلی علی‌الخصوص فلسفه و استدلال که آنرا کافی برای درك حقایق نمی‌دانستند گردید.»[1]

کار این مخالفت‌ها با تعقل وعلم به‌آن پایه رسید که توجه به علوم عقلی وفلسفه به‌منزلهٔ کفر شمرده می‌شد. تنها مطالعهٔ دوکتاب المنقذ من‌الضلال وتهافت الفلاسفه از غزالی کافی است که شدت مخالفت با استدلال وعلوم عقلی را برای‌ما روشن سازد تحت تأثیر این احوال است که سنایی از جهتی به‌علت ایمان عمیق دینی وازطرفی به دلیل‌تمایل به صوفیه، عقل واستدلال را بی‌مورد وضعیف‌می‌شمارد واز فلاسفه ودانشمندان علوم عقلی با بی‌مهری تمام یاد می‌کند و به انشاء اینگونه

---

۱- تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی از دکتر صفا ص ۱۳۶ و ۱۳۷ ونیز تاریخ ادبیات ایران از دکتر صفا جلد دوم ص ۲۷۳ و۲۷۴

اشعار می‌پردازد.

تا کی از کاهل نمازی ای‌حکیم زشت خوی
همچو دو نان اعتقاد اهل یونان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی
عقل چبود؟ جان نبی‌خواه ونبی‌خوان داشتن

ویا:

مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی
از این آئین بی دینان پشیمانی، پشیمانی
شراب حکمت شرعی خوریداندر حریم دین
که‌محرومنداز‌این‌عشرت هوس‌گویان یونانی
برون‌کن طوق‌عقلانی به‌سوی ذوق ایمان شو
چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

ونیز در حدیقه اینسان نغمه ساز می‌کند:

چند از این عقل ترهات انگیز چند ازاین چرخ وطبع‌رنگ‌آمیز
عقل را خود کسی نهد تمکین در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشك آید از هیبت جبرئیلی بدان همه صولت
علما جمله هرزه می‌لافند دین نه بر پای هر کسی بافند

اینك با ایجازی تمام به‌شرح حال حکیم می‌پردازیم و با بررسی احوال و آثارش مقدمه را بپایان می‌بریم.

نام ونسب: کنیه‌اش ابوالمجد، نامش مجدود و نام پدرش آدم وتخلصش سنائی‌است. این نام ونسب را بجز اینکه اکثر تذکره‌نویسان ذکرنموده‌اند، خود نیز در مقدمهٔ دیوان وضمن قصاید وحدیقه بیان‌کرده است[1] وبا صراحتی که دراین مورد وجود دارد بحث در خصوص اقوال دیگر زاید به نظر می‌آید به‌ویژه که بنای‌کار دراین مقدمه به اختصار است.

خاندان سنائی از نژاد بزرگان و آزادگان بوده‌اند واز این دودمان است رضی‌الدین علی لالا از اوتاد ومشایخ نامدار صوفیه که پدر او شیخ سعید، پسر عم سنائی بوده است.

---

۱ــ دیوان سنائی‌چاپ استاد مدرس رضوی ص۳ وحدیقه تصحیح آقای مدرس رضوی ص ۳۲ وص ۷۱۷

در اشعار حکیم نیز در چند مورد اشاره به پاکی نژاد و تفاخر به‌نیا دیده می‌شود. از آن‌جمله در این بیت از یکی از قصاید:

کم آزار و بی‌رنج و پاکیزه عرضم　　　که پاکست الحمدالله نژادم

و همچنین در این بیت از ترکیب‌بندی که در ستایش خواجه ایرانشاه گفته‌است:

من ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بد　　　خودنکوگوی تراهرگز نبوده بد نژاد

و نیز در این شعر در یکی از غزلها و بیت بعد که از کارنامۀ بلخ است و در آن بنام پدر نیز اشاره می‌کند:

گر بدکنند با ما، ما نیکوئی کنیم　　　زیرا که پاك نسبت و آزاده زاده‌ایم

و:

پدری دارم از نژاد کرام　　　از بزرگی که هست آدم نام

این خاندان از مال و مکنت بهره‌ای چندان نداشته‌اند و تقاضای سنائی از ثقةالملك طاهربن علی وزیر سلطان مسعودبن ابراهیم در مثنوی کارنامۀ بلخ که پدرش را مورد عنایت و احسان خود قرار دهد، دلیلی براین امر است و نیز مبین اینکه پدر سنائی تا اوایل سلطنت سلطان مسعودبن ابراهیم حیات داشته است.

سال تولد سنائی روشن نیست و تذکره‌ها و کتب تاریخ هم از آن ذکری نکرده‌اند. تنها فصیحی خوافی در مجمل، ذیل وقایع سال ۴۳۷ (سنۀ سبع ثلثین واربع مائه) می‌نویسد: «ولادت شیخ سنایی‌الغزنوی والشاعر و اسمه مجدودبن آدم»[۱] و امیر علیشیر لودی در تذکرۀ مرآت‌الخیال به‌نقل از فصیحی خوافی همین سال را نوشته است[۲] وضمناً با توجه به سال فوتی که فصیحی نقل‌کرده است، از تفاضل آن دو طول عمر سنائی را ۶۲ سال دانسته است وصاحب تذکرۀ هفت آسمان هم این مطلب را از او نقل‌کرده است[۳] مسلماً اگر ۶۲ سال مدت عمر به دلیل اشعاری که در حدیقه نسبت به پیری و شصت سالگی شاعر وجود دارد و قبول قولی که سنائی در سال اتمام حدیقه یا یك سال پس از آن درگذشته است پذیرفتنی باشد ولی سال ولادت و فوتی که در این چند کتاب ذکر شده است درخور قبول نیست. تاریخ درگذشت سنائی با اختلاف بسیار یعنی از سال ۴۹۹ تا ۵۹۰

---

۱- مجمل فصیحی آقای محمود فرخ جلد دوم ص ۱۶۶

۲- مجمل فصیحی جلد دوم ص ۲۱۴ استاد گرانقدر آقای مدرس رضوی در صفحۀ مه از مقدمه به نقل از مجمل سال ۵۱۹ راذکر فرموده‌اند درحالی‌که درنسخۀ چاپی از مجمل سال ۴۹۹ قید شده است،

۳- تذکرۀ هفت آسمان ص ۲۲

ذکر شده است که پرداختن به نقل آن اقوال و نقد آنها در حوصلهٔ این مقدمه نمی‌باشد.

با توجه به پژوهشهای دقیق وشواهد ودلایل استوار محققان اخیر[1] می‌توانیم تولد سنائی را حدود سال ۴۷۳ وفوت او را در ۵۳۵ بپذیریم.

در مولد او که غزنین بوده است هیچگونه شك نیست وخود مکرر به‌این امر اشاره کرده است. اقامتش در غزنین زیاد نبوده است واز اوان جوانی از این شهر خارج شده وسالهای طولانی درشهرهای خراسان به ویژه بلخ وسرخس و هرات ونیشابور، زیسته است ونوبتی از بلخ به زیارت کعبه رفته ودر پایان عمر به غزنین مراجعت کرده است. در مسافرت ازغزنین به‌بلخ که نخستین سفر او بوده سختی‌ها ومرارت‌های کشیده است ودرکارنامهٔ بلخ به محنت خویش دراین‌خصوص اشاره می کند.

تا به بلخ آمدم به غره و سلخ	عیش من بود چون مصحف بلخ

در بلخ با گروهی از معاریف و مردم آن دیار از جمله احمد عارف و خواجه زکی‌الدین حمزه بلخی وامام رئیس فضل‌الله، آشنایی وآمیزش داشته و روزگار به‌آسایش می‌گذرانده است ودرهمین شهر تغییر حال برای وی حاصل شده وبه حج رفته وپس‌از مراجعت به‌سرودن قصاید زهدی وآثاری‌که تغییر سبك وروش او را مبین است پرداخته است‌که ازآن جمله می‌توان قصیدهٔ معروف وی را ذکرکردکه با مطلع زیر شروع می‌شود:

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

ودرآن می‌گوید:

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل

فخر دارد خاك بلخ امروز بر بحر عدن

اما این دوران دیری نپاییده است وبه علت آزار و اذیتی که از خواجه حسن اسعد هروی وکسان او دیده است ناگزیر به ترك بلخ وعزیمت به سرخس شده است.

کیفیت آزارکسان خواجه و پلیدی خوی اورا در قصیده‌ای‌که با مطلع زیر است بیان نموده است:

---

۱ــ رجوع شود به مقدمهٔ دیوان از آقای مدرس رضوی

دوش چون صبح بـر کشید علم شد جهان از نسیم او خـرم[1]

در سرخس مدتی طولانی ساکن می‌شود و طول اقامت اورا در این شهر می‌توان به‌علت توجه ومحبت سیف‌الـدین محمدبن منصور سرخسی قاضی‌القضاة خراسان به‌وی دانست. سنائی ایـن مرد را کـه از معاریف وفقیهان مشهور آن سامان بوده، درآثار خویش بسیارستوده است. تاریخ سفرها و مدت اقامت سنائی درشهرهای خراسان به‌درستی معلوم نیست ولی از پاره‌ای قرائن کـه در آثار و دیوان او موجود است می‌توان اقامت او را در سرخس تا سال ۵۱۸ دانست که ازآن پس به‌غزنین رفته وتا پایان حیات درآن شهر بوده است.

در مدتی کـه ساکن سرخس بوده، سفرهائی به‌هـرات، مرو، نیشابور و خوارزم‌کرده و باز به‌سرخس مراجعت نموده است. در یکـی از همین سفرها به نیشابور است‌که واقعهٔ سرقت هزار دینار از صرافی درکاروانسرایی‌که سنائی منزل گرفته بوده است پیش می‌آید و غلامی هندو را به‌اتهام سرقت می‌گیرند و چندان چوب‌می‌زنندکه اقرارمی‌کند من‌دزدیده‌ام وآن مال به‌شاگرد (یا نوکر) سنائی‌داده‌ام، خادم را نیزمی‌گیرند وسنائی‌گرفتار زحمت ورنجی توان‌فرسا می‌گردد تا به‌حدی که درآن مدت یکماه ونیم‌که این واقعه در میان بـوده است تصمیم به‌خودکشی می‌گیرد و چون تاب تحمل آن مرارت نمی‌آورد نیشابور را به‌قصد هرات تـرک می‌کند، شاگرد یا خادم حکیم‌که توقع جانب‌داری سنائی را داشته است وحمایتی ازاو نمی‌بیند می‌گویدآن پول را به‌خواجه سنائی داده‌ام. صراف نامه‌ای به‌سنائی می‌نویسد و با قاصدی مخصوص برای وی می‌فرستد، حکیم جوابی‌تند به‌صراف ونامه‌ای نیز به‌خیام می‌فرستد و از او می‌خواهدکه بـا نفوذ کلام وقدرت خویش وی را از چنگ نیرنگ آنان باز رهاند. متن این نامه‌ها و شرح واقعه را دانشمند فقید مجتبی مینوی در مجلهٔ یغما سال سوم شمارهٔ پنجم منتشر نموده است. و نیز در حواشی چهار مقاله طبع دکتر معین از صفحهٔ ۲۹۷ تـا ۳۰۰ نقل شده است، سرانجام سنائی پس از سالها دوری از موطن خود غـزنین و سفرهـای متعددکه با فرازونشیب‌های فراوان و دگرگونی در احوالش همراه بوده است درسال ۵۱۸ ازسرخش به‌غزنین رفته و تا پایان عمردرآن شهر، تحت توجهات دوستی‌که خانه و وسایل زندگی به‌او بخشیده است در انزوا زیسته و به‌جمع و تدوین اشعار و انشاد واتمام حدیقه مشغول شده است. سنائی در ابتدای زندگی شاعری مدیحه‌سرا

1- دیوان ص ۳۷۸.

وجویندهٔ لذات و شادیهای حیات بوده وچنین می‌نماید که سرمست از متابعت نفس و ارضای آن، بدون اندیشه از قبح کردار و افکار بهرزشتی تن در میداده‌است، بزرگان و صاحبان قدرت را از هردست که بوده‌اند در اشعار خویش می‌ستوده و از آنان تقاضای انواع کمك می کرده است.

فقر و سرگشتگی حاصل از تنگدستی، روزگار را براو تلخ می کرده وگاه این مرارت‌ها، خوی‌تند و طبع حساس وی را محرك می‌شده و نوع بیانش را به‌هزل و هجوی تند مبدل ساخته است، تا به‌حدی که کسانی‌هم که روزی ممدوح او بوده‌اند از زخم زبانش در امان نمی‌مانده‌اند، درآثار این دوره شکایت از فقر و سختی روزگار ومعاش بطور آشکار انعکاس دارد وتأثیرهمین تنگدستی ونداری است که طبع سنایی را تاسرحدگدائی تنزل می‌دهد و اورا مجبور می‌سازدکه ذوق و هنرخود را وسیلهٔ ارتزاق ومعاش قرار دهد. با اینهمه در بعض اشعار وقصاید این دوران‌که درآنها تقاضای کمك ازممدوح به سرحدگدائی می کشد ابیاتی‌که بیداری ضمیر وغرور و مناعت طبع وی‌را گواه است مشاهده می‌شود:

از برای لقمه‌ای نان برد نتوان آبروی
وز برای جرعه‌ای می‌رفت نتوان در سعیر
از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد
کز پی نانی به‌دست فاسقی گردم اسیر

مضامین اینگونه اشعار دلیلی است که سنائی درپایان مرحلهٔ مداحی و بی‌خبری‌کم وبیش به‌زشتی‌کردار خویش واقف شده است و توجه به‌این مطلب مارا در چگونگی و علت مرحله‌ای از حیات وی‌که آشفتگی و مجذوبی اوست می‌تواندکمك باشد و به‌افسانه‌های بی‌اساس تغییر ناگهانی و خلق‌الساعه‌که ساخته ومورد قبول اذهان ساده و غیر منطقی است مشکوك سازد. مسئلهٔ دگرگونی حال سنائی‌که از مداحی و شراب خواریها و بیهودگی‌ها بیکباره منزجر شده و ترك ظواهر کرده است نکته‌ای دقیق در احوال اوست. گرچه این حالت را ما در احوال بزرگانی چون ناصرخسرو، مولوی، بودا و پاسگال نیز می‌بینیم ولی در احوال برخی از آنان چه بوسیلهٔ ایشان وچه به‌دلیل مآخذ معتبر علت مطلب پیچیدگی و ابهام و رنگ افسانه ندارد و مقدمات این زیر و رو شدن، روشن است ولی درمورد سنائی چون خود درآثارش ذکری نکرده است قضیه به‌شکل افسانه‌ای که قبول آن بدون پذیرش مقدمات و آمادگی قبلی دشوار است، بیان شده است. درکتابهای تذکره و تاریخ، راجع به‌تعبیر حال وی و هشیاری از شراب

غفلت و اختیار انزوا و عزلت دو حکایت ذکر شده است، یکی حکایت دیوانهٔ لای خوار که از مجذوبان و بشولیدگان غزنین بوده است و سنائی گفتگوی او را هنگام نوشیدن درد شراب با گلخن‌بان راجع به‌سلطان ابراهیم غزنوی و خودشنیده و تحولی در زندگیش ایجاد شده است که این داستان با تمام شهرتش به‌دلایل تاریخی بی‌اصل و خالی‌ازصحت‌است[1] وحکایت دیگرماجرای دلباختگی او به‌پسری قصاب است که در کتاب مجالس‌العشاق ذکر شده که این معشوق نتوانسته است کفش سنائی را حفظ کند باعث دگرگونی احوال و افکار حکیم شده است. این روایت هم به‌دلیل عدم اتقان مطالب مجالس‌العشاق و نیز اختلاف روایات و اقوال درسبب دگرگونی حال سنائی نمیتواند بنیادی داشته باشد. منظور پاك ومنزه ساختن کسی نیست، در دوره‌ای که امرا و سلاطین به‌چنین انحرافها دچار بوده‌اند و عشق‌بازی با مملوکین رسمی رایج بوده است بعید نیست شاعری که ریزه‌خور خوان این کجروان بوده‌که فساد اخلاقشان اجتماعی را به‌تباهی کشانده است، در دوره‌ای از زندگانیش از این مفاسد بدور نباشد. بحث درکیفیت تغییر حال سنائی وسبب آنست و این نکته مطرح است که عشق پسری قصاب و مخصوصاً، عدم نگاهداری او ازکفشی کهنه و پرپینه نمی‌تواند ناگهان حال مردی گمشده در مناهی را بدون هیچ سابقه چنان منقلب کندکه از آدمی شراب‌خواره وگداصفت منحرف، انسانی بابلندنظری و اندیشه‌ای تابناك بسازد که شوکت و جلال قصرهای امیران، برق خیره‌کنندهٔ طلا وسرمستی از باده‌های رنگ رنگ را به‌هیچ شمارد و طبع و زبانش از توجه به‌عقب دکان قصابی و ریخته شدن خون عشاق درآنجا به‌اینگونه سخنان معطوف و مترنم گردد.

سر به خاك آورد امروز آنکه افسر بود دی
تن به دوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار
ننگ ناید مرشمارا زین سگان پر فساد
دل نگیرد مرشمارا زین خران بی‌فسار
این یکی‌گه زین دین وکفر راز او رنگ و بوی
وآن دگر گه فخر ملك و ملك رازو ننگ وعار

1ــ رجوع شود به‌مقدمهٔ دیوان سنائی از استاد گرانمایه مدرس رضوی ص ع به بعد و نیز به «باکاروان حله» از دانشمند ارجمند دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ص۱۲۵ به‌بعد.

اندر این زندان براین دندان زنان سگ صفت
روزکی چند ای ستمکش صبرکن دندان فشار
تا به‌بینی روی آن مردم کشان چون زعفران
تا به‌بینی روی این محنت کشان چون گل انار
گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولیند
هم کنون، بینند کز میدان دل عیاروار
جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان
زین سگان آدمی کیمخت و خر مردم‌دمار
باش تا از صدمت صور سرافیلی شود
صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
تا به‌بینی موری آن خس را که میدانی امیر
تا به‌بینی گرگی آن‌سگ را که میخوانی عیار
. . . . . . . . .
. . . . . . . . .

این داستانها پرداختهٔ اندیشهٔ اهل خانقاهها و کسانی است که معتقد به‌دگرگونی وتغییرحال افراد، بدون مقدمه‌ای هستند و فقط نظر یا نفس شیخ یا قطب را برای تحقق آن کافی میدانند ولی در مورد سنائی این افسانه‌ها پذیرفتنی نیست زیرا میدانیم از معارف زمان خویش آگاهی کامل داشته، بافقیهان وعارفان و معاریف زمان معاشر بوده است و با کثرت دانش در منتهای فقرمی گذرانده است وناکامیهای خویش را احساس می کرده و ازگران جانیهای مردم صاحب جاه ومقام رنج می برده است و به‌طریقی که اشاره کردیم روح عزت‌نفس و بلندنظری در همان دوره‌های مداحی‌نیز بطورکامل در او نمرده و ضمناً پس از تغییرحال و سبک هم به خلاف گفتهٔ جاعلین زندگی و دنیا و مردم‌آنرا سه طلاق نگفته وحتی درحدیقه هم به مدح و هجو و اعتراض برای پیشبرد مقاصد وتأثیر اندرزهای خود متوسل شده است.

این دگرگونی که برای سنائی حاصل شده، تأثیری در سخن اوگذاشته که از شاعری مقلد، گوینده‌ای مبتکر وصاحب سبک ساخته است. سنائی ابتدا از سبک فرخی ومنوچهری‌تقلید می کرد و در این دوره که شخصیت او شکل نگرفته بود و جز به مداحی نمی‌پرداخت، به‌علت محدودبودن زمینهٔ سخن، نمی‌توانست خودرا ازتأثیرنمونه‌های‌کاملی که در این راه پیشینیان او ایجادکرده بودند بدور دارد. البته در این مرحلهٔ تقلید هم به‌علت قدرت ادبی و قریحه‌ای که صاحب بود،

توانست تغزلاتی بسازد که با اشعاری از آنگونه از فرخی مشابه و به‌قول مرحوم فروزانفر اشتباه‌پذیر باشد[1] ولی پس از تغییر احوال و ترک مداحی و اعراض از راه و رسم زندگی اولیه که مولود بی‌خبری و خام‌اندیشی او بود به‌حکم این اصل که حالات نفسانی اشخاص همواره زیرنفوذ حوادث روزگار و تحولات زمان است، تحت‌تأثیر محیط و تأثرات خویش از اوضاع آشفته و نابسامان زمان به‌سرودن قصاید و خلق آثاری پرداخت که پس از وی بسیاری از بزرگان شعر پارسی خود را دنباله‌رو او دانستند و با تمام استادی و قدرتی که داشتند نتوانستند شیوهٔ اورا از آنچه وی ساخته بود کامل‌تر سازند، از آن جمله‌اند خاقانی، جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی و مجیر بیلقانی.

سنائی نخستین شاعری است که آراء وعقاید و حالات صوفیه را در شعر فارسی وارد ساخته است و سبکی ایجاد کرده که در آن به‌بیان معانی زهد و توحید و عرفان و ستایش قرآن و ائمه دین و تأیید آنچه محاسن و مکارم اخلاق و نفی تعصب است پرداخته است.

تسلط و استادی او در معارف اسلامی و فرق گوناگون مذهبی و اقوال ائمه دین و احادیث و اطلاع از دانش‌های مختلف زمان و استفاده از اینهمه علم و دانش در بیان مقاصد، بعض مواقع چنان تعقید و پیچیدگی در شعر او ایجاد می‌کند که درک آنرا حتی برای خواص هم دشوار می‌سازد و جز با مراجعه به‌کتب و شرح اشعار فهم آنها مقدور نخواهد بود. سنائی در انتخاب الفاظ و بکار بردن صنایع لفظی بدون آنکه مانع بیان اندیشه شود و بطور کلی آنچه رنگ‌آمیزی کلام را تشکیل می‌دهد سخن را به مرحله کمال رسانده است. وی در شمار آن دستهٔ معدود از شاعرانی است که طبع و قریحهٔ خویش را برای بیان افکار وعقاید خود بکار گرفته وگوهر لفظ دری را به پای خوکان نریخته‌اند و رسالت خود را برای دریدن پرده‌های جهل وخرافات و ظلم و بیخبری، فراموش نکرده‌اند، وچنانکه خود می‌گوید از اینکه هنرخویش را در راه باطل بکار برد پرهیز داشته است:

حق عطا داد حکمت و هنرم	کی عطا در خطا بکار برم

آنچه از نتایج اندیشه و ذوق سنائی طی دوران حیاتش بجای مانده وبدو منسوب است بدین قرار است:

۱ـ دیوان اشعار شامل قصیده، ترکیب‌بند و مسمط و قطعه و غزل و رباعی

---

۱ـ سخن و سخنوران جلد اول ص ۲۶۸

است که مجموعاً آنچه اکنون بجاست حدود چهارده هزار بیت است.

۲ـ طریق‌التحقیق مثنوی به‌وزن حدیقه حدود ۹۰۰ بیت.

۳ـ سیرالعباد الی المعاد ـ مثنوی در وزن حدیقه حدود ۷۸۰ بیت.

۴ـ کارنامهٔ بلخ یا مطایبه نامه ـ مثنوی در همان وزن حدیقه نزدیك ۵۰۰ بیت.

۵ـ عشق‌نامه مثنوی در همان بحر ۵۷۶ بیت

۶ـ عقل‌نامه مثنوی ۱۹۵ بیت.

۷ـ سنائی آباد شامل ۵۹۶ بیت.

۸ـ تحریمة‌القلم یا تجربة‌العلم ـ ۲۰۲ بیت در همان وزن

۹ـ مجموعهٔ‌نامه‌ها ـ که هفده‌نامه است، از آنجمله‌نامه‌ایست که به خیام نوشته است و در مقدمه ذکر شد.

۱۰ـ حدیقة‌الحقیقة و شریعة‌الطریقه ـ این کتاب که از بزرگترین آثار نظم پارسی است، بجزنام حدیقة‌الحقیقة که سنائی بر آن نهاده است و به‌همین‌نام نیز مشهور است به قول محمدبن رفاء که خود را جامع این کتاب می‌داند و بر آن مقدمه‌ای نوشته است نام دیگرش فخری‌نامه است مولوی در مثنوی و آثار خود آنرا الهی‌نامه میخواند، از جمله در این دو بیت:

آنچنان گوید حکیم غزنوی در الهی‌نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر درخور آمد شخص‌خر باگوش‌خر

که مورد اشارهٔ او این شعر از حدیقه است:

تو فضول از میانه بیرون بر گوش خر درخور است با سر خر

اینکه بعضی الهی‌نامه را منتخبی از کتاب حدیقه دانسته‌اند توجیهی بی‌اصل وباطل است زیرا ابیات ومواردی که مولوی در مثنوی به‌آنها اشاره می‌نماید در برگزیده‌هائی که از حدیقه موجود است وجود ندارد، وعبداللطیف عباسی هم که شارح حدیقه است متذکر شده است که نام حدیقه الهی‌نامه است.

حدیقه از آن هنگام که از زیر دست سنائی بیرون آمده شهرت بسیار یافته است ودر همان زمان علمای غزنین اعتراض‌ها بر آن کردند و برمطالب آن‌که ورای اندیشهٔ ظاهربینان است طعنه‌ها زدند و به‌تکفیر وتعریض سنائی پرداختند واو ناچار شد که برای اثبات صحت عقیدهٔ خود ودریافت فتوی در این خصوص کتاب را به بغداد نزد برهان‌الدین ابوالحسن علی بن‌ناصر غزنوی بفرستد وزبان طاعنان رادر حق خود کوتاه سازد.

در اشاعه وشهرت این کتاب استشهاد مترجم کلیله‌ودمنه که معاصر سنائی است به ابیاتی از آن در کلیله گواهی روشن است. شرح و تفسیر آیات قرآن و اخبار نبوی وگفتار مشایخ و طرح مطالب عرفانی توأم با لطایف ادبی و ذکر کلمات وحالات صوفیه ودقایق تصوف درحدیقه که نخستین نمونه دراین زمینه در شعر فارسی است. ابن کتاب را چنان در نزد اهل‌عرفان منزلت ومقام بخشیده است که کمتر کتابی به چنین عظمت وحرمت رسیده است.

حکایتی که در کتاب مناقب‌العارفین، شمس‌الدین افلاکی در مورد سوگند دادن یکی از مریدان به‌وسیلهٔ حسام‌الدین چلبی نقل شده‌گواهی براین قول است، سنائی خود به عظمت کار خویش آگاه بوده که‌گفته است:

زین نکوتر سخن نگوید کس		تا به‌حشراین‌سخن جهان را بس
چون ز قرآن گذشتی و اخبار		نیست کس را بدین نمط گفتار
آنکه باشد سخن شناس وحکیم		همچو قرآن ورا نهد تعظیم

این منظومه در بحر خفیف مجنون مقصور (فاعلاتن مفاعلن فعلان) سروده شده است‌که برای بیان افکاری از آندست‌که درحدیقه مطرح است وزنی بسیار مناسب می‌باشد.

تعداد ابیات این کتاب آنچنانکه خود سنائی اشاره می‌کند ده هزار بیت است‌ولی چون ممکن است پس‌از اتمام در آن دست‌برده ومطالبی برآن افزوده باشد بعید نیست ابیات آن بیش‌از این مقدار و تاحدود دوازده هزار بیت‌که بعضی ذکر کرده‌اند رسیده باشد.

آنچه زین‌نظم در شمار آمد		عدد بیت ده هزار آمد
بعداز این گر اجل کند تأخیر		آنچه تقصیر شد شود توفیر

ممکن است این مقدار عدد تقریبی ابیات باشد یا نسخه‌ای که به بغداد برای برهان‌الدین فرستاده دارای ده هزار بیت بوده است.

گفتم این و برت فرستادم		در گنج علوم بگشادم
عددش هست ده‌هزار ابیات		همه امثال و پند ومدح وصفات

نسخهٔ مطبوع حدیقه‌که به‌تصحیح و اهتمام دانشمند گرانقدر جناب آقای مدرس‌رضوی به‌طبع رسیده است و بهترین چاپ این کتاب است تقریباً بر یازده هزاروپانصد بیت بالغ می‌شود، این برگزیده از روی همین چاپ انتخاب و تنظیم شده است‌که همراه بامقدمه‌ای کوتاه وبخشی از یادداشتها، درشرح بعضی ابیات و لغات مشکل به‌چاپ می‌رسد. امید است برآورندهٔ نیت ما باشدکه شناساندن

شعر عظیم فارسی به‌ناآشنایان آنست.

در خاتمه برخود فرض می‌دانم که از اهتمام دوست دانشور و ارجمندم جناب آقای عبدالغفار طهوری که سالهاست باهمتی سستی‌ناپذیر به انتشار کتب سودمند می‌پردازند درچاپ این کتاب تشکر کنم و توفیق ایشان را در انجام خدمات بی‌شائبهٔ فرهنگی خواستار باشم.

**ناصر عاملی**

تهران — ۲۵۳۵

## فهرست ابواب حدیقه

# باب اول

ای درون‌پرور برون آرای — وی خردبخش بیخرد بخشای
همه از صنع تو مکان ومکین — همه در امر تو زمان و زمین
کفر ودین هر دو درر هت پویان — وحده لا شریك له گویان
برتر از وهم وعقل وحس و قیاس — چیست جز خاطر خدای شناس
هرزه داند روان بیننده — آفرین جز بآفریننده
اختیار آفرین نیك وبد اوست — باعث نفس و مبدع خرد اوست
او ز ناچیز، چیز کرد ترا — خوار بودی عزیز کرد ترا
هیچ دل را بکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست
سست جولان ز عز ذاتش وهم — تنگ میدان زکنه وصفش فهم
چند از این عقل ترهات انگیز — چندازاین چرخ وطبع رنگ آمیز
عقل مانند ماست سرگردان — در ره کنه او چو ما حیران
عقل عقل است وجان جانست او — آنکه زین برتر است آنست او
بخودش کس شناخت نتوانست — ذات او هم بدو توان دانست
فضل او در طریق رهبر ماست — صنع او سوی او دلیل و گواست

چون تو در علم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش — چون توهم کنی شناختنش
وهمها قاصر است ز اوصافش — فهمها هرزه میزنند لافش
احد است و شمار از او معزول — صمدست و نیاز از او مخذول
هستها تحت قدرت اویند — همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود — نور کی ز آفتاب دور بود
مادت او ز کهنه و نو نیست — اوست کز هستها بجز او نیست
مرد جسمی ز راه گمراهست — کفر و تشبیه هر دو همراهست
در ره صدق نفس را بگذار — خیزو زین نفس شوم دست بدار
آینهٔ دل ز زنگ کفر و نفاق — نشود روشن از خلاف و شقاق
هرکه اندر حجاب جاویدست — مثل او چو بوم و خورشید است
گرز خورشید بوم بی نیروست — از پی ضعف خود نه از پی اوست
گرت باید که بر دهد دیدار — آینه کژ مدار وروشن دار
صورت خود در آینهٔ دل خویش — به توان دید از آن که در گل خویش
بگسل آن سلسله که پیوستی — که زگل دور چون شدی رستی
زآنك گل مظلم است ودل روشن — گل تو گلخن است ودل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر — زو تجلی ترا مهیاتر

## تمثیل

بود شهری بزرگ در حد غور — واندر آن شهر مردمان همه‌کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت — لشکر آورد وخیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت	از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل	آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران	بر پیل آمدند از آن عوران
تا بدانند شکل و هیئات پیل	هر یکی تازیان در آن تعجیل
آمدند و بدست می سودند	ز آنکه از چشم بی بصر بودند
هر یکی را بلمس بر عضوی	اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست	دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند	برشان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی زیشان	آنچنان گمرهان و بد کیشان
صورت و شکل پیل پرسیدند	وآنچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش به سوی گوش رسید	دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلی است سهمناك وعظیم	پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
و آنکه دستش رسید زی خرطوم	گفت گشته است مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست	سهمناك است و مایهٔ تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش	دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است	راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزا	همگان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی	علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال	کرده مانند غتفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست	عقلا را در این سخن ره نیست
عقل را زین حدیث پی کردند	علما را علوم طی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر وای آنکو به جهل گشت مصر
متشابه بخوان در او ماویز وز خیالات بیهده بگریز

## تمثیل

رادمردی ز غافلی پرسید چون وراسخت جلف وجاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده‌ام بسیار صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت رادمرد حکیم اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی دانی بیهده ریش چند جنبانی
آنک او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه پرماسد
و آنک او دست و پای را داند او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند از این معنی تو چرا هرزه می‌کنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا خامشی به ترا تو ژاژ مخای
علما جمله هرزه می‌لافند دین نه بر پای هرکسی بافند
جانت را دوزخ آشیانه مکن خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار تا بدان بارگه بیابی بار
اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست و پایی بزن چه دانم بوک
کان سرای بقا برای تو است وین سرای فنا نه جای تو است
پایه بسیار سوی بام بلند تو،به‌یك پایه چون شوی‌خرسند

جمع کردی بر اولین پایه — خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدان که در عالم — از برای نتیجهٔ آدم
نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه، به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را — حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگر چه آن نکنی — دست و پایی بزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد
هر که با جهل و کاهلی پیوست — پایش ازجای رفت و کار از دست
بتراز کاهلی ندانم چیز — کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفریدستند — جامهٔ خلقتت بریدستند
تو، به خلقان چرا شوی قانع — چون نگردی بدان حلل طامع
ملك و ملك از کجا بدست آری — چون مهی شست روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی — نرسی بر سریر ساسانی
تاج و تخت ملوك بی‌نم میغ — دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ
از پی سیم و طعمهٔ گردون — پیش، مشتی خسیس ناکس دون
کیسه را بر مدوز و پرده مدر — کاسه را بر ملیس و عشوه مخر
علم داری به حلم باش چو کوه — مشو از نائبات دهر ستوه
علم بی‌حلم شمع بی‌نور است — هردو با هم چو شهد زنبور است
برگذر زین سرای کون و فساد — ببر از معدن و برو به معاد
هرکرا عون حق حصار شود — عنکبوتیش پرده‌دار شود
زهر در کام او شکر گردد — سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر بر این ستانه نهد — پای بر تارك زمانه نهد

عقل درمانده را بدین در خواند — زانك درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی — ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنار دهد — تا ترا کوك و کوکنار دهد

## تمثیل

راد مردی کریم پیش پسر — داد چندین هزار بدرهٔ زر
پسرش چون بدید بذل پدر — تر زبان شد به عیب و عزل پدر
گفت بابا نصیبهٔ من کو — گفتش ای پور در خزانهٔ هو
قسم تو بی وصی و بی انباز — من به حق دادم او دهد بتو باز
اوست چون کارساز و مولی ما — او نه بس دین ما و دنیی ما
او بجز کارساز جانها نیست — نکند با تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد — چون دری بست برتو، ده بگشاد
آن نه بینی که پیشتر ز وجود — چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از خونی — کردگاری حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد — بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق بر تو چست ببست — دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان — روز وشب پیش‌تو دو چشمه روان
چون نمودت فطام بعد دو سال — شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو ازدو دست و دو پای — زین بگیر واز آن برو هرجای
گر دو در برتو بسته کرد رواست — عوض دو چهار در بر جاست
زین ستان زان ببر به پیروزی — گرد عالم همی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید		کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پای از کار		بدل چار بدهدت دو چهار
در لحد هر چهار بسته شود		هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در بر تو باز بگشایند		حور و غلمان ترا به‌پیش آیند
تا بهر در چنانکه خواهی شاد		می‌روی ناوری ز دنیا یاد
مهربان‌تر ز مادر و پدر است		مر ترا او به خلد راهبر است
او به فخر آردت نه‌بینی عار		او عزیزت کند نگردی خوار
تو ندانی نه نیك و نه بد را		خازن او به ترا که تو خود را
ای صدف جوی جوهر الا		جان و جامه بنه به ساحل لا
تا تو از نیستی کله ننهی		روی را در بقا بره ننهی
چون شوی نیست سوی حق پویی		تا بوی هست راه دق جویی
چون تواز بودخویش گشتی نیست		کمر جهد بند و در ره‌ایست
چون کمربسته ایستادی تو		تاج بر فرق دل نهادی تو
تو در این گفت من مدار شکی		باز کن دیده بر گمار یکی
در رهش خوانده عاشقان برجان		آیهٔ کل من علیها فان
خواه امید گیر و خواهی بیم		هیچ بر هرزه نافرید حکیم
در جهان آنچ رفت و آنچ آید		و آنچ هست آن‌چنان همی باید
تو مگو هیچ در میانه فضول		راندهٔ او بدیده کن تو قبول

## داستان

ابلهی دید اشتری به چرا		گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار
عیب نقاش می‌کنی هش‌دار

در کژی من مکن به عیب نگاه
تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد
از کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر
گوش خر در خور است با سر خر

هر چه او کرده عیب او مکنید
با بد و نیك جز نکو مکنید

زشت و نیکو بنزد اهل خرد
سخت نیك است از او نیاید بد

بخدایی سزا مراورا دان
شب و شبگیر رو مراورا خوان

آن نکوتر که هر چه زو بینی
گرچه زشت آن همه نکو بینی

پسری احول از پدر پرسید
کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند، چون
من نه‌بینم از آنچ هست فزون ؟

احول ار هیچ کژ شمارستی
بر فلك مه که دوست چارستی

پس خطا گفت آنکه این گفتست
کاحول ارطاق بنگرد جفتست

ترسم اندر طریق شارع دین
همچنانی که احول کژبین

یا چو ابله که با شتر پیکار
کرده بیهوده از پی کردار

همه را از طریق حکمت و داد
آنچه بایست بیش‌از آن همه داد

پیل را پشه گر بدرد پوست
گو بران، گوش پشه ران با اوست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه
سنگ و تریاك هست هم در کوه

درد در عالم ار فراوان است
هر یکی را هزار درمان است

نوش دان هر چه زهر او باشد
لطف دان هر چه قهر او باشد

باشد از مادران ما بر ما
هم حجامت نکو و هم خرما

آن نه‌بینی که طفل را دایه
گاه خردی به اولین پایه

گاه بندد ورا بگهواره — گاه بر بر نهدش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد — گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد به مهر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه — بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند — شرط کار آنچنان همی راند
بنده را نیز کردگار بشرط — می‌گذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی — گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج — گه بدانگی ورا کند محتاج
تو، به حکم خدای راضی شو — ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند — ابله آنکس که این چنین ماند
هر چه هست از بلا و عافیتی — خیر محض است و شر عاریتی
بد بجز جلف و بیخرد نکند — که نکوکار هیچ بد نکند
سوی تو نام زشت و نام نکوست — ورنه محض عطاست هر چه ازوست
بد ازو در وجود خود ناید — که خدا را بد از کجا شاید
آنکه آرد جهان به کن فیکون — چون کند بد به خلق عالم چون؟
خیر و شر نیست در جهان سخن — لقب خیر و شر بتوست و به من
آن زمان کایزد آفرید آفاق — هیچ بد نافرید بر اطلاق
نقش‌بند برون گلها اوست — نقش‌دان درون دلها اوست
زین هوسهای هرزه دست بدار — آرزو زهر دان و معده چو مار
افعی آرزوت اگر بگزد — با تو این کارها بسی نپزد

که بدین راه دربدی نیکی است / آب حیوان درون تاریکی است

دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زآنکه شب روز در شکم دارد

ایکه فرش زمانه ننوشتی / وایکه از چار و نه بنگذشتی

می نه بینی از آنکه شب کوری / روز چون عقل ابلهان عوری

می بگویم سخن ترا نه بغمز / لیکن از راه حق به نکته ورمز

تا ز باطل بنگذری حق نیست / که از این نیمه حق مطلق نیست

جز پی زاد راه عالم حی / زور لاخیر دان و زر لاشئی

هست لاخیر زور زرداران / همچو لاشئی عقل می‌خواران

زور بگذارو گرد زاری گرد / تا ز فرق هوا بر آری گرد

چون تو دعوی زور و زر داری / دیده را کور و گوش کر داری

روی وزر سرخ‌وجامه رنگارنگ / نام تو ننگ‌جوی وصلح توجنگ

بر در حق بگرد زاری گرد / که بزاری شوی درین در فرد

این نه از وام تو ختن باشد / بی نیازی فروختن باشد

هرچه هست‌ای‌عزیزهست از اوی / بود تو چون بهانه یاوه مگوی

بی‌توگل مسجد است‌وباتو کنشت / باتودل دوزخ است وبی تو بهشت

تو تویی مهر وکین از آن آمد / تو تویی کفر و دین از آن آمد

بنده‌ای باش بی نصیبه و چیر / که فرشته نه‌گرسنه است‌ونه سیر

از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم چون گرد کاخ شه گردد / شوم و بد روز و پر گنه گردد

چون قناعت کند به ویران جای / پر او به بود که فر همای

ز آب وآتش زیان پذیرد مشک / نافهٔ مشک‌راچه‌تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب — همگان طالبند و او مطلوب
تو نکوکار باش تا برهی — با قضا و قدر چرا ستهی
پیش تا صور در دهد آواز — خویشتن را بکش به تیغ نیاز
گر پذیرند گشتی آسوده — ورنه انکار بوده نابوده
بر در بی نیازی از که و مه — گر تو باشی وگر نه او را چه
روز بهر خروس کی پاید — چون شود وقت خور برون آید
چه وجودت به نزد او چه عدم — مثل تو بر درش نیاید کم
همه از راه بندگی دورید — چون خران سال و ماه مغرورید
چون تو گه نیک باشی و گه بد — ترست از خود بود، امید بخود
پس چو شدروی‌عقل وشرم سپید — رو تو یکسان شمار بیم و امید

## حکایت

کرد روزی عمر به رهگذری — سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی — کرده هر یك همی سرافرازی
هر یکی از پی مصارعتی — بنمودی ز خود مسارعتی
بر کشیده برای خط و ادب — جامه از سر برون برسم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید — حشمتش پردهٔ طرب بدرید
کودکان زو گریختند به تفت — جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن — تو بنگریختی؟ بگفتا من
چه گریزم ز پیشت ای مکرم — نه تو بیدادگر، نه من مجرم

نزد آنکس که دید جوهر خود چه‌قبول وچه‌رد، چه نیك وچه بد
میر چون جفت دین و داد بود خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رأی او سوی بیداد ملك خود داد سر بسر بر باد
نیك باشی ز درد سر رستی ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشهٔ خویش مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو به حیرت آبادش که دگر یاد ناید از یادش

*

ذکر بر دوستان و کم سخنان چه شماری بسان پیر زنان
جور با حکم او همه داد است عمر بی یاد او همه باد است
آنك گریان ازوست خندان اوست دل که بی یاد اوست سندان اوست
شدی ایمن چو نام او بردی در طریقت قدم بیفشردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر تا دهانت کند چو گل پر زر
یك زمان از درش مشو غایب تا بود عزم و رأی تو صایب
کار نادان کوته‌اندیش است یاد کرد کسی که در پیش است

### حکایت

ثوری از بایزید بسطامی از پی طاعت و نکو نامی
کرد نیکو سؤالی و بگریست گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیروی مرو را جواب بداد شربت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسی است بدروزی که یکی لحظه در شبانروزی
کند از غافلی فراموشش نبود بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی / ظالمی هرزه نیست چون توکسی
ور بوی حاضر و کنی یادش / بشکند مر ترا سبك بادش
آنچنان یاد کن که از دل و جان / بشوی غایب از زمین و زمان

## تمثیل

یاد دار این سخن از آن بیدار / مرد این راه حیدر کرار
فاعبدالرب فی‌الصلوة تراه / ور نباشی چنین تو، واغوثاه
آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش برأی‌العین
گر چه چشمت ورا نمی‌بیند / خالق تو ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود
ز آنکه غواص از درون بحار / آب جوید کشد هم آبش زار
فاخته غایب است گوید کو / تو اگر حاضری چه گویی هو
حاضران را ز هیبت است ملال / گر ترا حصه غیبت است منال
نالهٔ شوق فاخته بشنو / حالت و ذوق ساخته بدو جو
حاضر آنگه شوی که در مأمن / حاضر دل بوی نه حاضر تن
عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن
مردگی جهل و زندگی دین است / هرچه گفتند مغز آن این است
آن کسانی که مرد این راهند / از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تك و پوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی
اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشدت یزدان
سرد و گرم زمانه ناخورده | نرسی بر در سرا پرده
تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنرها عیب
حال آنجای صورتی نبود | چون دگر حال عادتی نبود
جان به حضرت رسد بیاساید | و آنچه کژ است راست بنماید
چون رسیدی به حضرت فرمان | پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای راغ شود | مرغ وار از قفس به باغ شود
با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین زاید
گفت مرد خرد در این معنی | که سخنهای اوست چون فتوی
خفته‌اند آدمی ز حرص و غلو | مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه به خواب درند | همه در عالم خراب درند
آن هوائی که پیش از این باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی کزین حیات بود | دین نباشد که ترهات بود
دین و دولت در عدم زدن است | کم شدن از برای کم زدن است
آنکه کم زد وجود عالم را | گو به‌بین مصطفی و آدم را
وانکه او طالب است افزون را | گو به‌بین عاد را و قارون را
چه زیان باشد ار ز بیم گزند | نیکوان را فدا شوی چو سپند
پیش مردان راه رخ مفروز | خویشتن را تو چون سپند بسوز
خویشتن را در این طلب بگداز | در ره صدق جان و تن در باز
جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی
نیکبخت آن کسی که بندهٔ اوست | در همه کارها بسندهٔ اوست

آدمی سوی حق همی پوید ... آن نکوتر که شکر او گوید
او ببخشد هم او ثواب دهد ... او بگوید هم او جواب دهد
هرچه بستد ز نعمت و نازت ... به از آن یا همان دهد بازت
قهر او نازنین گدازنده ... لطف او بینوا نوازنده
کفر و دین پرور روان تو اوست ... اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانت ز لطف او زنده است ... که روانت به‌لطف پاینده است
باخدای ایچ نیك و بد بس نیست ... باکه‌گویم که در جهان‌کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی‌کسان ... قهر و لطفش بهرکه هست رسان
خسروان در رهش کله‌بازان ... گرد نان بردرش سراندازان
به یکی ترك غول نو برده ... صد هزاران علم نگون کرده
هرکه در ملك او منی کرده ... از ره راست توسنی کرده
خوب کار او وزشتکار شما ... غیب‌دان او و عیب‌دار شما
تو جفا کرده او وفا باتو ... او وفادارتر ز ما با تو
او ترا حافظ و تو خود غافل ... اینت بی‌عقل ظالم و جاهل
خوی ما او نکو کند در ما ... مهربان‌تر ز ماست او بر ما
آنچنان مهر کو کند پیوند ... مادران را کجاست بر فرزند
فضل او آوریدت اندر کار ... ورنه برخاك کی بد این بازار
هرکه شد نیست باشد اورا هست ... هرکه افتد ز پای گیرد دست
دست گیر است بی‌کسان را او ... نپذیرد چو ماخسان را او
اوست مرفطرت ترا فاطر ... دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست ... زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی داند | خر طبع تو در گلت ماند
روی از آئین بد بگردانی | رای تو پرورد مسلمانی
چون به‌حلمش غرورخواهی داشت | نار در دل، نه نور خواهی داشت
چون به‌علمش نگه نخواهی کرد | طمع حلم از او مدار ای مرد
علم او عقل را چراغ افروز | حلم او طبع را گناه آموز
گرنه حلمش بدی همیشه پناه | بنده کی زهره داشتی بگناه
شادی آرست و غمگسار خدای | راز دانست و رازدار خدای
آنچه او بهر آدمی آراست | آرزوش آنچنان نداند خواست
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه گردی بگرد هزل و محال
قایل،او بس تو گنگ باش ومگوی | طالب او بس تو لنگ باش ومپوی
تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو مرو را که او جوید
همه‌را روح وَروزوروزی ازاوست | نیکبختی ونیك روزی از اوست
روزی هر یکی پدید آورد | در انبار خانه مهر نکرد
جان بی‌نان به‌کس نداد خدای | زانکه از نان بماند جان برجای
روزیت از در خدای بود | نه ز دندان و حلق و نای بود
اعتماد تو در همه احوال | بر خدا به‌که بر خراس وجوال
ابر اگر نم نداد یك سالت | سخت شوریده بینم احوالت

### تمثیل

زالکی کرد سر برون ز نهفت | کشتك خویش خشك‌دید و بگفت
کای هم آن نو و هم آن کهن | رزق برتست هرچه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و بزشت / گریه ابر نی و خندهٔ کشت
از هزاران هزار بهیك تو / زانك اندك نباشد اندك تو
شعله‌ای زو و صد هزار اختر / قطره‌ای زو و صد هزار اخضر
بی‌سبب رازقی یقین دانم / همه از تست نانم و جانم

## حکایت

آن بنشنیده‌ای که بی‌نم ابر / مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی / زین هنرپیشه‌ای سخندانی
کز تو این مکرمت بنپذیرند / مرغکان گرچه دانه برگیرند
گبر گفت ار مرا بنگزینند / آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرم است وبا احسان / نکند بخل با کرم یکسان
دل به‌فعل و فضول خلق مبند / دل در او بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید / بخدای ار ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر
خلق را هیچ تکیه‌گاه مساز / جز بدرگاه او پناه مساز
کین همهٔ تکیه جایها هوس‌است / تکیه‌گه رحمت خدای بس است

## تمثیل

نه بپرسید کاهلی ز علی / چون شنید از زبان دل کسلی
که بگوی ای امیرجان افروز / که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل / سوی ادبار خود مشو مائل

عاشقان را در این ره جانسوز تبش راز به که تابش روز
هر که دارد ره تبش در دل درنماند پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

*

عاشقان سوی حضرتش سرمست عقل در آستین و جان بردست
جان و دل در رهش نثار کنند خویشتن را از آن شمار کنند
پردهٔ عاشقان رقیق‌تر است نقش این پرده‌ها دقیق‌تر است
ابر چون ز آفتاب دور شود عالم عشق پر ز نور شود
کابر چون گبر مظلم است وکدر آب در جمله نافع است و مضر
اندکی زو حیات انسان است باز بسیارش آفت جان است
دست و پایی همی زن اندرجوی چون بدریا رسی زجوی مگوی
شو بدریای داد و دین یکدم تن برهنه چو گندم و آدم
تا کند توبهٔ تو جمله قبول تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان توبه ناکرده کی بوی انسان
صد هزارت حجاب در راهست همتت قاصر است و کوتاهست
چون ترا بار داد بر درگاه آرزو زو مخواه، او را خواه
تویی تو چو رخت برگیرد رخت و تخت تو بخت برگیرد
برنگیرد جهان عشق دویی چه حدیث است این‌منی و تویی
نیست در شرط اتحاد نکو دعوی دوستی و پس تو و او
بنده کی گردد آنکه باشد حر کی توان کرد ظرف پر را پر
چون رسیدی ببوس غمزهٔ یار نوش، نیشش شمار و خیری خار

نیك و بد خوب و زشت یکسان گیر / هر چه دادت خدای در جان گیر
هر که خواهد ولایت تجرید / و آنك جوید هدایت توحید
از درونش نماید آسایش / وز برونش نباشد آرایش
آن ستایش که از نمایش اوست / ترك آرایش و ستایش اوست
بر در شه گدای نان خواهد / باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند / ذکر او روز و شب غذا کردند
در طریقت مجرد و چالاك / داده بر باد آب و آتش و خاك
زانکه در عرصهٔ معالم عصر / چه برش جاهلان چه عالم عصر
ای برادر بر آذر تجرید / جگر خود کباب دان نه ترید
سگ دون همت استخوان جوید / پنجهٔ شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بند / سگ بود سگ به لقمه‌ای خرسند
قصه کم گوی و عاجزی پیش آر / استخوان را تو با سگان بگذار
تو بگوهر گرفته‌ای رفعت / پس چرا چون سگی تو دون همت
هر که را عالیست همت او / هر دو عالم شده است نعمت او
و آنکه دون همت است همچون سگ / هست چون سگ ز بهر نان در تگ
نیست کن هر چه راه ورای بود / تا ت دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات است / کعبه با طاعتت خرابات است
ور ز ذات تو بود تو دور است / بتکده از تو بیت معمور است
ای خرابات جوی پر آفات / پسر خر تویی و خر آبات
نفس تست آنکه کفر و دین آورد / لاجرم چشم رنگ بین آورد
اینهمه علم جسم مختصر است / علم رفتن براه حق دگر است

چیست زاد چنین ره ای غافل — حق بدیدن بریدن از باطل
جاه و حرمت ز دل رها کردن — پشت در خدمتش دوتا کردن
رفتن از فعل حق سوی صفتش — وز صفت زی مقام معرفتش
آنگه از معرفت بعالم راز — پس رسیدن بآستان نیاز
پس از او حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند
در تن تو چو نفس تو بگداخت — دل به تدریج کار خویش بساخت
با نیاز آنگهی که گردی یار — دل بر آرد ز نفس تیره دمار
خان و مانش همه بر اندازد — در ره امتحانش بگدازد
در درون تو نفس دل گردد — زان همه کردها خجل گردد
پس زبانی که راز مطلق گفت — بود حلاج کو انا الحق گفت
صورت او نصیب‌دار آمد — سیرت او نصیب یار آمد
از تو تا دوست نیست ره بسیار — ره تویی سر بزیر پای در آر
تا به‌بینی بدیدهٔ لاهوت — خط ذی الملك وخطهٔ ملکوت
ای ندیده ز آب رز هستی — تا کی آخر زعشق رز مستی
چه کنی لاف مستیی بدروغ — تات گویند خورده مردك دوغ
تو اگر می خوری مده آواز — دوغ خواره نگاه دارد راز
من بیاموز مست که جام شراب — چون کنی نوش در سرای خراب
بر مدار از مقام مستی پی — سرهم آنجا بنه که خوردی می
تا نخوردی مدارش هیچ حلال — چون بخوردی کلوخ بر لب مال
بیشتر چون‌شوی‌که جایت نیست — بازپس چون جهی‌که پایت نیست
بیشتر زین خران بی افسار — همه می خوارگان دل مردار

می، همی عقل و جانشان بخورد — رز همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوان مـردان — از سر بد دلی چو نامردان
گر نگویی تو صادقی بـاشی — ور بگویی منـافقی بـاشی
نیستانی که بـر در هستند — نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق وهمت وزور — خود کمر بسته زاده‌اند چو مور
در گذر زین جهان پر اوباش — ار بوی ورنه، بـر در او، باش
آن کسانی که بنده‌اند او را — به خـدایی بسنده‌اند او را
ای سکندر در این ره آفات — همچو خضر نبی درین ظلمات
زیر پـای آر گوهر کـانت — تـا بدست آید آب حیوانت
نفس را سال و ماه کوفته‌دار — مرده انگارش و بجا بگذار
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم — برسیدی به خـلدو نازو نعیم
بیم و امید را به جـای بمان — چه کنی ننگ مالك و رضوان
نیست را مسجد وکنشت یکیست — سایه را دوزخ و بهشت یکیست
پیش آنکس که‌عشق رهبر اوست — کفر ودین هر دو پردهٔ در اوست
پی منه بـا نفاق بـر درگـاه — بتوکل روند مردان راه
پس به کوی توکل آور رخت — بعد از آنت پذیره آید بخت

*

هرچه داری برای حق بگذار — کز گدایان ظریف‌تر ایثار
جان و دل بذل‌کن کز آب وزگل — بهتر از جودهاست جود مقل
خیزو بگذار دنیی دون را — تا بیابی خدای بیچون را
درمی صدقه از کف درویش — از هزار توانگر آمد بیش

زانکه درویش را دلی ریش است — از دل ریش صدقه زان بیش است
به توانگر تو آن نگر که دلش — هست تاریك و تیره همچو گلش
گل درویش صفوت ازلی است — دل او کیمیای لم یزلی است
از تن و جان و عقل و دل بگذر — در ره او دلی بدست آور
تا بود نسل آدمی برجای — هست آراسته ورا دو سرای
تا در این خاکدان نبیند رنج — نرسد زان سرای بر سر گنج
این سرای از برای رنج و نیاز — وان سرای از برای نعمت و ناز

## قصهٔ قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول — حکم من ذاالذی نمود نزول
هر کسی آن قدر که دست رسید — پیش مهتر کشید و سر نکشید
گوهر و زر، ستور و بنده و مال — هرچه در وسع بودشان در حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود — که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت — زانچه بشنید هیچیك ننهفت
کاینچنین آیت آمده است امروز — خیزو ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاضر است بیار — تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه — تو نیی زین سرای بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار — هرچه یابی سبك به نزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری — تا بر آید مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما — دقل و خشك گشته تا بنوا
پیش قیس آورید زن در حال — گفت زین بیش نیست ما را مال

قیس خرما به آستین در کرد شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد نز سر هزل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی بد کار تا چه آورده‌ای سبک پیش آر
گوهر است این متاع یا زروسیم پیش مهتر چه میکنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار وخجل بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت ودر گوشه‌ای به غم بنشست بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سد ره جبرئیل امین گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار وانچه آورده است خوار مدار
مرد را انتظار چون دارند ملکوت آمده بنظارند
زلزله اوفتاده در ملکوت نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید دل او را به لطف می‌جوید
کای سرافراز وی گزیده رسول اینقدر زود کن ز قیس قبول
که به نزد من این دقل به عیان بهتر از زرو گوهر دگران
زو پذیرفتم این متاع قلیل زانکه دستش رسید نیست بخیل
از همه چیزهای بگزیده هست جهدالمقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار زان منافق به فعل بد گفتار
گشت رسوا منافق اندر حال قیس راکار گشت از آن به‌کمال
تا بدانی که هر که پیش آمد هم بر آنسان که بود بیش آمد
با خدای آنکه او دو دل باشد از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری خوانده باشی تو اینقدر باری

*

چند گویی رسیدگی چه بود | در ره دین گزیدگی چه بود
تا گزنده بوی گزیده نیی | تا درنده بوی رسیده نیی
بند بر خود نهی، گزیده شوی | پای بر سر نهی رسیده شوی
آدمی کی بود گزنده چو تو | دیو و ددکی بود درنده چو تو
غافلی سال و ماه مغروری | دد و دیوی وز آدمی دوری
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ | خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
از سر این دلق هفت رنگ بر آر | جامه یك رنگ دار عیسی‌وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی | همره از آفتاب و ماه کنی

*

روبهی پیر روبهی را گفت | کای‌تو با عقل‌ورای ودانش جفت
چابکی کن دو صد درم بستان | نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون زدردسر است | لیك کاری عظیم با خطر است
زین‌زیان چونکه جان من‌فرسود | درمت آنگهم چه دارد سود

*

بود پیری به بصره در زاهد | که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم | تا از این نفس شوم بگریزم
نفس‌گوید مرا که هان ای پیر | چه‌خوری بامداد کن تدبیر
باز گو مرمرا که تا چه خورم | منش‌گویم که مرگ و در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من | که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مرمرا سؤال کند | آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای‌دل کور | منش گویم خموش تا لب گور

تا مگر بر خلاف نفس نفس — بتوانم زدن ز بیم عسس
بخ بخ آنکس که نفس را دارد — خوار و در پیش خویش نگذارد

*

زاهدی از میان قوم بتاخت — به‌سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی — عالمی پر خرد توانایی
بر گذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسای عابد را
گفت ویحك چرا بر این بالای — ساختستی‌مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاك — در طلب کردنش شدند هلاك
باز دنیا شده است در پرواز — در فکنده بهر دیار آواز
بزبانی فصیح می‌گوید — در جهان صید خویش می‌جوید
هر زمان گوید اهل دنیی را — جفت بلوی و فرد مولی را
وای آن کو ز من حذر نکند — در طلب‌کردنم خطر نکند
تا نگردد چنانکه در فسطاط — اندکی مرغ و باز بر افراط
هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندر آن برو بوم
نام آن شهر شهره فسطاط است — ساحلش تا به حد دمیاط است
اندر آن مرغ خانگی نپرد — زانکه باز از هوا ورا شکرد
واندر آن شهر مرغ نگذارد — زانکه در ساعتش بیوبارد
همچو فسطاط شد زمانه کنون — علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا — تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست — بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من — هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که پس نکردی هیچ — بیهده راه زاهدان مبسیج
گفت زاهد که نفس دوخته‌اند — در من و زی ویم فروخته‌اند
نتوانم ز وی جدا گشتن — چکنم چارهٔ رها گشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم — نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته‌ام — زآنکه من نفس را شناخته‌ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب — می‌کنم روز و شب ورا ترتیب
به مداوای نفس مشغولم — زآنکه گوید همی که معلولم
گه ورا قصد فصد فرمایم — اکحل از دیدگانش بگشایم
گه ورا مسهلی بفرمایم — علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد — غل و غشش برون شود ز جسد
گاه نهیش کنم من از شهوات — تا مگر باز ماند از لذات
قوتش از باقلی دو دانه کنم — خانه بروی چو گور خانه کنم
مرد دانا چو این سخن بشنید — جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درك ای زاهد — بارك‌الله عمرك ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست — ملك تو کم ز ملکت جم نیست
هرچت امروز هست آرایش — دانکه فردات باشد آلایش
هر چه جز دوست آتش اندرزن — آنگه از آب عشق سر برزن
که نه یارند و یار می‌بینی — همه زنهار خوار می‌بینی

*

خیز و تر دامنی ز خود کن دور — ورنه نبوی در آن جهان معذور
پای کی بر نهی به بام فلك — باده کی درکشی ز جام ملك

تات چون خر در این سرای خراب شکم از نان پراست وپشت از آب
هرچه جزحق بسوز و غارت کن هرچه جزدین ازآن طهارت کن
با نیازت بلطف بر گیرند بی نیازت نماز نپذیرند
حسد وخشم و بخل و شهوت وآز بخدای ار گذاردت به نماز
تا حسد را ز دل برون ننهی از عملهای زشت او نرهی
ندهد سوی حق نماز جواز چون طهارت نکرده‌ای به‌نیاز
زاری و بیخودی طهارت تست کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه روی بنمود زود فضل‌اله

## تمثیل

در احد میرحیدر کرار یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان که همان بود مر ورا درمان
زود مرد جرایحی چو بدید گفت باید به تیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید بستهٔ زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت بادم گاز گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز، حجامش ببرید آن لطیف اندامش
جمله پیکان از او برون آورد و او شده بی‌خبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی آن مراورا خدای خوانده ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست وز چه جای نماز پر خونست
گفت چون در نماز رفتی تو بر ایزد فراز رفتی تو

کرد پیکان برون ز تـو حجام باز ناداده از نماز سلام
گفت حیـدر بخالـق‌الاکـبر که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف به عبادت بـر کسان موصوف
اینچنین کن نماز و شرح بدان ورنه برخیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی با همه کام خـویش باز آیی
ورتو بی صدق صد سلام کنی نیستی پخته کار خام کنی

*

در دهان هر زبان که گویا شد از ثنایت چـو مشك بویا شد
بندگانت بـروز و شب پویان همه از تو ترا شده جویان
دولت و ملك و عز هر دو جهان پیش عاقـل به آشکار و نهان
هست معلوم بی هـوا و هوس کان همه هیچ نیست بی‌تو و بس
دین طلب‌کن گرت غم بدن است زانکه کابین دین طلاق تن است
تا نـداری سر سر اندازی تو چه دانی کـه چیست جانبازی
دل و همت مده به‌صحبت خلق ببر از خلق تا نبرد حلق
ای صف‌آرای جمع درویشان وی نگهدار درد دل ریشان
نیك درمانده‌ام به دست نیاز کارم ای کارساز خلق بساز
آیت علم را بدایت نیست غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز از بلا، عافیت ندانـی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی طفل راهی ز ره نه آگاهـی
کودکی روبه گرد بازی گرد به بر کبر و بی نیازی گرد
بس بود کبر و ناز یار ترا با خدای ای‌پسر چه کار ترا

چکنی جنت و نعیم ابد
کرده عقبی ز بهر دنیا رد
او ز تو حسبت تو می‌داند
چون تویی را بخود همی خواند
می‌کند بر تو عرضه حور و قصور
تو به دنیا و زینتش مغرور
در جهان خراب پر ز ضرر
از جهالت مدان تو هیچ بتر

*

ای روان همه تنومندان
آرزوبخش آرزومندان
تو کنی فعل من نکو در من
مهربان‌تر ز من تویی بر من
رحمتت را کرانه پیدا نیست
نعمتت را میانه پیدا نیست
دلم از یاد قدس دین خوش کن
نسب با دوخاکم آتش کن
از تو بخشودن است و بخشیدن
وز من افتادن است و شخشیدن
من نیم هوشیار مستم گیر
من بلخشیده‌ام تو دستم گیر
از تو دانم یقین که مستورم
پرده پوشیت کرده مغرورم
تو ببخشای بر گل و دل ما
که بکاهد غم دل از گل ما
تو نوازم که دیگران زفتند
تو پذیرم که دیگران گفتند
چه‌کنم با جز از تو هم نفسی
مرده ایشان مرا تو یار بسی
چه کنم زحمت تویی و دویی
چون یقین شدکه من منم‌تو توئی
چکنم با تو تف و دود همه
چون تو هستی مباد بود همه
باد نعمای تست بود جهان
ای زیان تو، به که سود جهان
کس بود زنده بی‌عنایت تو ؟
یا توان زیست بی رعایت تو ؟
آنکه باتست سوز کی دارد ؟
و آنکه بی‌تست روز کی دارد ؟
آنچه گفتی مخور بخوردم من
و آنچه گفتی مکن بکردم من

با تو باشم درست شش دانگم / بی تو باشم ز آسیا بانگم
از غم مرگ در زحیرم من / جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ به من / من کیم از تو ای دریغ به من
با قبول تو ای ز علت پاك / چه بود خوب و زشت مشتی خاك
چه گشاید ز عقل و مستی ما / که مه ما و مه بود و هستی ما
بد ما نیك شد چو پذرفتی / بد شود نیك ما چو نگرفتی
بدو نیکم همه تویی یارب / وز تو خود بد نیاید اینت عجب
آنکسی بد کند که بدکار است / از تو نیکی همه سزاوار است
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست / کرم تو نوید گر بس نیست
کسی از بد همی نداند به / آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای مراد امل نگاران تو / وی امید امیدواران تو
ای نهان دان آشکارا بین / تو رسانی امید ما به یقین
همه امید من برحمت تست / جان وروزی همه ز نعمت تست
هرچه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت
که رساند به من سخن جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو
نخری بوی و رنگ و دمدمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو
رنج بر درگه تو آسانی است / بی زبانی همه زبان دانی است
از تو بر تافتن عنان امل / چیست جز آیت و نشان زلل
صورت قهر در دلش روید / هر که جز مهر حضرتت جوید
سیرت ما ز صورت اشرار / وارهان ای مهیمن اسرار
ای جهان آفرین جان آرای / وی خرد را بصدق راه نمای

در بهشت فلك همه خامان — در بهشت تو دوزخ آشامان
بر درت خوب و زشت را چکنم — چون تو هستی بهشت را چکنم
گر بدوزخ فرستی از در خویش — می روم نی به پای برسر خویش
گر کنی زهر با روانم جفت — از شکر تلخ‌تر نیارم گفت
چون ز درگاه تست گو می مال — خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی — در تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با جاه و عقل و زر چکنم — دین و دنیا تویی دگر چکنم
تو مرا دل ده و دلیری بین — روبه خویش خوان و شیری بین
یار آنی که بی خرد نبود — و آن آنی که آن خود نبود
من چو درمانده‌ام درم بگشای — ره چو گم کرده‌ام رهم بنمای
هیچ خود بین خدای بین نبود — مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی — یك زمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کردگار غفور — بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن ببر خوابم — تشنهٔ خویش کن مده آبم
دل از این واز آن چه باید جست — درد خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار — همچو خر پیش سبزه بی افسار
گرد هر شهر هرزه می‌گردی — خر در آن ره طلب که گم کردی
خر اگر در عراق دزدیدند — پس ترا چون به یزد وری دیدند
پل بود پیش تا نگردی کل — چون‌شدی‌کل ترا چه بحر و چه‌پل
اندرین ره ز داد و دانش خویش — بار سازو ز هیچ پل مندیش
قصدکشتی مکن که پر خطر است — مرد کشتی ز بحر بی خبر است

گر چه نو خیزو نو گرفت بود ‌‌ بط کشتی طلب شگفت بود
بچهٔ بط اگر چه دینه بود ‌‌ آب دریاش تا بسینه بود
تو چو بط باش و دنیی آب روان ‌‌ ایمن از قعر بحر بی پایان
بچهٔ بط میان بحر عمان ‌‌ خربطی بازگشته کشتیبان
یارب این خربطان عالم را ‌‌ گم کن از بهر عز آدم را
قدم ار در ره قدم داری ‌‌ قلزمی را ز دست نگذاری
قدمی را که با قدم به قل است ‌‌ سطح بیرونی محیط پل است

## حکایت

کور را گوهری نمود کسی ‌‌ زین هوس پیشه مرد بوالهوسی
که از این مهره چند می‌خواهی ‌‌ گفت یك گرده و دو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم ‌‌ لعل و گوهر مگر بگوهر چشم
پس چو این گوهرم نداد خدای ‌‌ این گهر را ببر تو ژاژ مخای
گر نخواهی که بر تو خندد خر ‌‌ نزد گوهر شناس بر گوهر
کرده امر خدای در هر فن ‌‌ قوتی را به فعلی آبستن
تا چو راه مشیمه بگشایند ‌‌ ز آنچه گشتند حامل آن زایند
همه از امر اوست زیر و زبر ‌‌ غافلند آدمی ز خیر وز شر
هرچه بودست وهرچه‌خواهدبود ‌‌ آن توانند کرد کو فرمود
داند آنکس که خرده دان باشد ‌‌ هرچه او کرد خیرت آن باشد
نام نیکو و زشت از من و تست ‌‌ کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم خدای عزوجل ‌‌ که ترا چیست پایگاه و محل

نیک داند خدای سر دلت زانکه اول خود او سرشت گلت
هرچه ز ایزد بود همه نیکوست هرچه ازتست سر بسر آهوست
در حق حق غضب روا نبود زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و خشم و کین وحقد وحسد نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار هست بر بندگان خود ستار
می دهد مر ترا به رحمت پند بخودت می کشد به لطف کمند
گر نیایی بخواندت سوی خویش به تلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید را تویی چو صدف آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید شوی از مفلسی ز مایه فرید
ور تو آن در را نگهداری سر ز هفت و چهار بگذاری
به سرور ابد رسی پس از آن نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی در فضاءِ ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل هر دو پایت بر آید از بن گل

**تمثیل**

باز را چون ز بیشه صید کنند گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبك فرو دوزند صید کردن ورا بیاموزند
خود ز اغیار و عاده باز کند چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
بازدارش ز خود پیاده کند گوشهٔ چشم او گشاده کند

تا همه باز دار را بیند خلق بر باز دار نگزینند
بعد از آن بر گشایدش یك چشم در رضا بنگرد درونه به خشم
از سر رسم و عاده برخیزد با دگر کس به طبع نامیزد
بزم و دست ملوك را شاید صید گه را بدو بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند هر که دیدش ز پیش خویش براند
بی ریاضت نیافت کس مقصود تا نسوزی ترا چه بید وچه عود
فرخ آنکو همه طعام و شراب از مسبب ستد نه از اسباب
رو ریاضت کش ارت باید باز ورنه راه جحیم را می ساو
دیگران غافلند تو هش‌دار و اندرین ره زبانت خامش‌دار

## تمثیل

کره‌ای را که شد سه سال تمام رائضش در کشد بزخم لگام
مر ورا در هنر بفر هنجد تو سنی از تنش بیاهنجد
کره را بر لگام رام کند نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوك را شاید بزر و زیورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی درخور باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد دایم از بار در عنا باشد
آدمی نیز کش ریاضت نیست پیش دانا ورا افاضت نیست

*

هرچه در خلق سوزی وسازیست اندر آن مرخدای را رازیست
ای بسا شیرکان ترا آهوست وی بسا درد، کان ترا داروست

که کند با قضای او آهی؟ جز فرومایه‌ای و گمراهی
سیلیی کز دو دست دوست‌خوری همچو بادام بی‌دو پوست خوری
هر بلایی که دل نماید از او گر یکی ور هزار شاید از او
حکم و تقدیر او بلا نبود هرچه آید بجز عطا نبود
بی‌رضای حق آنچه راحت تست آن نه‌راحت که آن‌جراحت تست
تلخ و شیرین چو هردو زو باشد زشت نبود همه نکو باشد
مرد باید که چون خلیل بود تا ز حق ظل او ظلیل بود
چند پرسی که بندگی چه بود بندگی جز فکندگی نبود
بند او دار تابوی بنده ورنه هستی تو از در خنده
نیستانی که بر درش هستند نه کمر بر درش کنون بستند
بلکه از مادر سنین و شهور خود کمر بسته زاده‌اند چو مور
بندگی نیست جز ره تسلیم ور ندانی بخوان تو قلب سلیم
هرکرا نیست چشم عبرت کور نبود همچو مرغ ووحش وستور
نرهی ای فضولی رعنا جز به بی‌دست وپایی از دریا
آنکه دلهای آشنا دارند دل ز چون و چرا جدا دارند
پیش آسیب تیر احکامش همچو صیدند مانده در دامش
چون ز بالا بلا نهد بتو روی رو نو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی‌تو کرد نگاه هان و هان زود بسته کن ره آه
با قضا سود کی کند حذرت خون مگردان به بیهده جگرت
هرچه جز حق بود توآن مپذیر دل ز اغیار جملگی برگیر
روی چون‌شمع پیش او خوش دار کمر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به‌پیش مهر بلند / جان‌همی‌ده چنو وخوش می‌خند
هدف تیر حکم او جان کن / صدف در عشقش ایمان کن

## تمثل در قصهٔ ابراهیم خلیل

آن شنیدی که تا خلیل چه‌گفت / وقت آتش به جبرئیل نهفت
کرد بیرون سر از دریچهٔ جان / کای برادر تو دور شو ز میان
گفت پس من دلیل راه توام / جبرئیلم که نیکخواه توام
در چنان حال با نهیب خلیل / از سر اعتماد وحفظ وکیل
گفت هرچند پایم ای دلبند / هست برگردن ضعیف به‌بند
دور کن یك زمان ز خویشتنم / تا بر او بی‌تو یك نفس بزنم
عصمت او دلیل من نه بس است / علم او جبرئیل من نه بس است
بی‌تو بر درگهش تو حاضر شو / چشم بر دوز و پس تو ناظر شو
یکسو انداز خط خود ز میان / تا بیابی تو لذت ایمان
چون‌خلیل آن خویشتن بگذاشت / آتش‌از فعل خویش دست‌بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت / آتشش چون علف نیافت نسوخت
چون عنان رابه‌دست حکم سپرد / آتش سی و هشت روزه بمرد
بردمید از میان آتش و دود / چون صدای ندای حق بشنود
عبهر عهد و سوسن تحقیق / سنبل سنت و گل توفیق
آری، آری چو دوست آن باشد / نار نمرود بوستان باشد

*

آن زمان کین حجاب برگیرند / کارها جملگی ز سر گیرند

بدو نیك تو بر تو بوتهٔ اوست — تا بدانی که دشمنی یا دوست
تا در این بوته زر پخته شوی — راست چون سیم خام سخته شوی
خبث خبث تو بسوزد پاك — بگذرد خاك پایت از افلاك
کاین که نه‌چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست
نیك‌وبد را که آن به‌پرده دراست — آزمون پرده‌ساز وجلوه‌گر است
چیست به‌زین که نزددشمن‌ودوست — بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش — که ودانه، بدو سره، کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود — آزمایش گواه راست بود
آدمی را که بر سقر گذر است — جلوه‌گر کفرودین‌وخیروشراست
تا چو در بوتهٔ هلاك شود — زانچه آلوده گشت پاك شود
پاك‌رو زین سرای پرشر و شور — ورنه گردی به‌زیر پای ستور
آنکه او پاك رفت زین منزل — گشت زاد رهش همه حاصل
وآنکه او بدگر است و آلوده — گشت در رنج راه فرسوده

# باب دوم

ای ز دریا بکف کف آورده ‏ وز ملك صورت صف آورده
مغز و در زان بدست ناوردی ‏ که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار ‏ در صافی ز قعر بحر در آر
گوهر بی‌صدف درون دل است ‏ صدف بی‌گهر درون گل است
قیمت در نه از صدف باشد ‏ تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدیده فهر از قعر ‏ بشناسد ز در دریا بعر
وآنکه برشط وشطر این دریاست ‏ نه سزاوار لؤلؤ لالاست
سطر قرآن چو شطر ایمانست ‏ که از او راحت دل و جانست
هست دنیا مثال تابستان ‏ خلق در وی بسان سرمستان
در بیابان غفلتند همه ‏ مرگ همچون شبان وخلق رمه
اندرین بادیهٔ هوا و هوان ‏ ریگ گرم است همچوآب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات ‏ تو چو عاصی تشنه در عرصات
رهبر است او و عاشقان راهی ‏ رسن است او و غافلان چاهی
در بن چاه جانت را وطن است ‏ نور قرآن به سوی او رسن است

خیزوخود را رسن به‌چنگ آور تا بیابی نجات بوك و مگر
ورنه گشتی به‌قعر چاه هلاك آب و بادت دهد به آتش وخاك

*

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی که نیابی ز نقش نرگس بوی
مجلس روح جای بی‌گوشیست اندر آنجا سماع خاموشیست
درطریقی که شرط جان سپریست نعرهٔ بیهده خری و تریست
حال کان از مراد و زرق بود همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد آتش آشتیش دود نکرد

# باب سوم

احمد مرسل آن چراغ جهان　　رحمت عالم آشکار و نهان
آمد از رب سوی زمین عرب　　چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او　　لقمه‌خواهان رحمت در او
در جهانی فکنده آوازه　　با خود آورده سنتی تازه
دین بدو یافت زینت و رونق　　زانکه زویافت خلق راه به حق
سخن او برد ترا به‌بهشت　　ادب او رهاندت ز کنشت
دل پر درد را که نیرو نیست　　هیچ تیماردار چون او نیست
بر تو از نفس تو رحیم‌تر است　　در شفاعت از آن کریم‌تر است
از کرم نز هوا و نز هوسی　　مهربان‌تر ز تست بر تو بسی
گر تو خواهی که گردی اورا یار　　از حرام و سفاح دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی　　شرم‌دار از حرام و دست بشوی
ای فرومانده زار وار و خجل　　در جحیم تن و جهنم دل
گر تو را دیده هست و بینایی　　چون ز دوزخ سبک برون نایی
پاك شو پاك رستی از دوزخ　　کو رهاند ترا از آن برزخ

خاک او باش و پادشاهی کن آن او باش و هرچه خواهی کن
تا به حشرای دل ار ثنا گفتی همه گفتی چو مصطفا گفتی
شمع بود آن همای فرخنده از درون سوز و از برون خنده
گنج همسایه بد دل پاکش رنج سایه نبود بر خاکش

*

هیچ را در جهان ز علم و زطن بیخردوار پشت پای مزن
از برای قبول عامه مناز بیخبر وار خیره مهره مباز
بهر مشتی خر آب شرع مبر بی که و پنبه‌دانه، گاو مخر
از پی شاخ بیخ شرع مکن وزپی جاه راه خلق مزن
خیره با جهل تاکی آویزی رنگ ادبار تا کی آمیزی
عمرت از کوی عقل رفت برون درغم آنکه این چه یا آن چون
چون و چه آلت عداوت تست سنگ برشیشه از شقاوت تست
سخن از کوی عقل باید گفت در معنی به عقل شاید سفت
دیو مردم ز پند من دور است خر نبیند فرشته معذور است
حسد و حقد کرده آلت جنگ دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدای ار رسی بدین خدای توبدین‌خوی زشت‌وشهوت ورای
تو هوس‌دانی و هوا و جدل وز پی عامه کار کرد و عمل
جز هوا و هوس نخیزد و کین شافعی آن و بوحنیفهٔ این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود او سوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر بر تو بولهب است به‌سوی من امین حق نسب است
هردو حقند باطل از من و تست باطل از خبث این دلمن و تست

ورنه در باغ دین بنـور یقین　　سنبل سنت‌انـد و سوسن دین
من ز روی نصیحت این گفتم　　آمـدم پند دادم و رفتم
ور تو پندم دهی ز بد روزی　　عیسیی را طبیبـی آمـوزی
صورت عقل پند بنیوشد　　جامهٔ جهل بیخرد پوشد
آتش خوی تو چو خاك سیاست　　آبروی تو زان چو بادهواست
گر نیی بد مگیر بر من کین　　ور چنینی چنین مکن در دین
مده از دست پس به‌شهوت و کین　　از پی بانگ عـامیان دل و دین
از پی عامه کس مـری نکند　　خر عامه به جو کری نکند
مـن بگفتـم نصیحتی در دین　　گر بهی ور بدی تو دورم ازین
ای هوا کرده زیـر بار ترا　　باچنین یاوها چکار ترا
مرد باید کـه عیب خود بیند　　بـر ره زور و غیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی　　نیی از عـامه بل جهانبانی
زین چنین ترهات دست بدار　　کار کن کار بگـذر از گفتار
گر ترا از نهاد خود خبر است　　درد باید کـه درد راهبر است
دین طلب کن گرت غم دین است　　کـه کلید در دلت این است
ناصحم قول من نکو بشنو　　ورنه کم کن سخن به دوزخ رو
بنده‌ام بنده مـر امـامان را　　نشنوم قول خام خامان را
بوحنیفه تـرا چو نیست پسند　　خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است　　به‌سوی من امین حق طلب است
بر من آن هردو مهترند و امام　　بر روانشان ز من درود وسلام
تو که یك مسأله ندانی حـل　　باسخندان چرا کنی تـو جدل

مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن برآرد گرد
هرکه او از دلیل ماند باز / مانده بیچاره در چه صد یاز
بی‌شکی آن کسی‌که بدکار است / به‌جهنم درون سزاوار است
دستگیر خلایقی یارب / بنده را روز ده ز ظلمت شب

*

ای برادر حذر کن از غیبت / از یقین ساز توشه تزربت
در گفتار بیهده دربند / به‌قضای خدای شو خرسند
چون نگویی سپید نامه شوی / رستی از رنج‌وخویش کامه شوی
ور بگویی بمانی اندر رنج / بشنو این پند و خیره‌باد مسنج
شیر گردن سطبر از آن دارد / که رسولی به‌خرس نگذارد
رهیی در ره رهایی باش / از خودی دور شو خدایی باش
چه شوی چون ستور و دیوودده / چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی ز معنی آلت وساز / همه خامست و گندگی چو پیاز
در هوس عالمی نه‌بینی سود / از هوا زنده‌ای بمیری زود
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
گفت‌کم‌کن‌که من چه خواهم‌کرد / گوی کردم مگوکه خواهم کرد

## تمثیل

گفت روزی مرید با پیری / که در این راه چیست تدبیری
کار این راه بر معامله نیست / در ره جهد خود مجادله نیست
کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس به جهد سوی الله

پیر گفتا مجاهدت کردی — شرط شرعش بجای آوردی
جملگی بندگی بسر بردی — پای در شرط شرع بفشردی
شد یقینم که ناجوانمردی — در رهش بد زنی نه بد مردی
آنچه بر تست رو بجا آور — وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود می‌کن — راه رو، راه و پیش مار سخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق — زانکه توفیق جهد راست رفیق

*

داعیانی که زادهٔ زمنند — بیشتر در هوای خویشتنند
همه چون از کتاب فهرستند — جز ترا سوی خویش نفرستند
رویشان چون پیاز لعل نکوست — چون نکوبنگری بود همه‌پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو — لیك چون سیر گنده‌و بد بو
از یتیمان و بیوگان دیار — کرده دایم بطونشان پر نار
کرده از بهر جاه و مال ومدد — سر زشر، دلز ذل، جسد ز حسد
از پی کسب صد ره و صره — صدق‌الله گوی بومره
شاکر از فعلشان شده ضحاك — پیش هاروت در نشسته به خاك
از پی شرط شرع برگشته — تشنهٔ خون یکدگر گشته
قصد کرده به خون ساده‌دلان — اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خامی — ساخته شرع و صدق رادامی
همه اندر بدی بهی دیده — همه از باد فربهی دیده
گر چه با یکدگر چو اصحابند — سفها بر مثال سیمابند
همچو سیماب بر کف مفلوج — از پی مال خلق و حرص فروج

به کرم کاهل و بـه زر مایل جهلشان پیش علمشان حایل
پیش مردان دین چه لاف زنند که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص وحسود و دورویند به گرانی بـه یکدگر پویند
هر که ازخود زد از فضولی رای دست از اوشست شرع بار خدای
همه از مال و جاه درشو و آی همه یوسف فروش نابینای
همه بی مغز و دشمن عنبر همه بیمار و عیب جوی هنر
همـه زشتان آینـه دشمن همه خفـاش چشمهٔ روشن

## تمثیل

یافت آیینه رنگینی در راه واندر او روی خویش کرد نگاه
بینی پخج دیـدو دو لب زشت چشمی ازآتش ورخی ز انگشت
چون بر او عیبش آینه ننهفت بر زمینش زد آنزمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست بهـر زشتیش را بیفکندست
گر چو من پر نگار بودی این کی در این راه خوار بودی این
بی کسی او ز زشتخویی اوست ذل او از سیاه رویی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا اینت رعنـا و اینت نابینا
نیست اینجاچو مرخرد را برگ مرگ به با چنین حریفان مرگ

## تمثیل

مثلت همچو مرد در کشتی است زان ترا فعل‌سال ومه زشتی است
آنکه در کشتی است و در دریا نظرش کژ بود چـو نابینا

ظن چنان آیدش بخیره چنان ساکن اویست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیاپرست از این سانست همچو کودك ضعیف و نادانست
تو به گفتار غره‌ای شب و روز لیك معلوم تو نگشت هنوز
بیش مشنو ز نیك و بد گفتار آنچه بشنیده‌ای به کار در آر

## مذمت علما

علم داری عمل نه، دانکه خری بار گوهر بری و کاه خوری
استرار هست بدرگ و ظالم خر به ای خواجه از چنین عالم
دانشت هست کار بستن کو خنجرت هست صف شکستن کو
این همه مظلمت جه باید برد گر یقینی که می بباید مرد
علم با کار سودمند بود علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی به سود و ربا مولعی لیك بر فساد و زنا
جز بقول تو و تو در عالم خور و خفاش را که دید بهم
بر سر من مزن که بر پایم ز آنکه من عالمم چنین بایم
ور تو بنشسته‌ای مکن فرهی ز آنکه تو فتنه‌ای نشسته بهی
هر کجا دولت است و برنایی تو بدان کس مچخ که برنایی
خصم خودرا توچون حبیب مدان مرد مصروع را طبیب مدان
مشکلی کابلهی جواب دهد ز رهی دان که باد از آب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیری زره آب طاقت تیری

# باب چهارم

هرچه در زیر چرخ نیك وبدند　　خوشه‌چینان خرمن خردند

جسم را جان و بردباری ده　　نفس را علم بخشش و یاری ده

عقل در راه حق دلیل تو بس　　عقل هر جایگه خلیل تو بس

چنگك در زن به عقل تا برهی　　ورنه گردی بهر رهی چو رهی

زیرکان را در این سرای کهن　　هیچ غمخواره‌ای مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار　　جان حکمت‌فزای را مگذار

از جهالت ترا رهاند عقل　　بحقیقت ترا رساند عقل

آز خود را بزیر پای در آر　　عقل را جوی و جهل بگذار

آز چون اژدهاست مردم خوار　　تا نداری تو آز خود را خوار

هر که با عقل آشنا باشد　　از همه عیبها جدا باشد

خرد از بهر امن و امر آمد　　نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل بر هیچ دل ستم نکند　　به طمع قصد مدح و ذم نکند

عقل خود کارهای بد نکند　　هر چه آن ناپسند خود نکند

عقل هرگز خطا نیندیشد　　با من و تو بلا نیندیشد

عقل دمساز زور و بهتان نیست
پرده‌پوش فلان و بهمان نیست
عقل از این کارها کرانه کند
عقل کی قصد دام و دانه کند
عقل تو روز و شب چو طوافان
بر سر چارسوی صرافان
خیره می‌گردد و همی گوید
که فلان کون نه نیك می‌شوید
این‌فلان خوب و آن‌فلان زشتست
این‌زمین‌شوره و آن زمین‌کشتست
گل این خار و آب آن پست است
دل این خفته عقل آن مست است
این بلند است و آن دگر کوتاه
سرخ این شد، از آن سپید و سیاه
این‌همه بیهده است بگذر ازاین
شاه جان را لقب مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری
تو خرد را دروغ زن داری
چون نیی مرد کار روز مصاف
شب روی را بمان و خیره ملاف
خرد آمد مشاطهٔ جانت
خرد آمد چراغ ایمانت
خرد از بد ترا نجات دهد
خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیب‌جو آن و عیب‌گو این است
کشد این را هوا سوی سجین
برد آنرا خرد به علیین

## حکایت

معن، دادی خمی درم به دمی
باز کردی مکاس در درمی
گفت این خوی‌نزد من‌نه بداست
جود مال و بخیلی خرد است
مال بدهم پی جوانمردی
عقل ندهم به کس به نامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش زبون
مرده بهتر که زنده و مغبون

ای خرد کرده سر فراز ترا
سرنگونسار کرده آز ترا

هر که تدبیر رأی بد نکند
ستد و داد بی خرد نکند

بیخرد را ز خود نباشد سود
بود او آتش است و سودش دود

*

نطق زیبا ز خامشی بهتر
ورنه در جان فرامشی بهتر

در سخن در ببایدت سفتن
ورنه گنگی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز
به که بسیار گوی بیهده تاز

*

عقل جز داد و جز کرم نکند
که اولوالامر خود ستم نکند

عقل چون پر گشاد زاغ هوس
در کشد چون تذرو سر در خس

راکبی کز خرد عنان دارد
اسب انجام زیر ران دارد

هر کسی را که خوی بد نبود
هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد بد گهر نگیرد فر
کی شود سنگ بد گهر گوهر

مده ای پور روز نیک به بد
با خرد روز کن نه با دل خود

با خرد باش و از هوا بگریز
که هوا علتی است رنگ آمیز

خرد از بهر بر و احسانست
زآنکه خودخلقتش ازین سانست

## باب پنجم

علم سوی در اله برد
نه سوی مال و نفس و جاه برد

آنچه دانسته‌ای بکار در آر
پس دگر علم جوی از در کار

حلم باید نخست پس علمت
بر خور ازعلم خوانده با حلمت

علم بی حلم خاك کوی بود
علم با حلم آب روی بود

جان بی علم دل بمیراند
شاخ بی بار ریو گیراند

جاهل از جاه و مال جوید سود
مزد آجل به عاجل آرد زود

هر کرا علم نیست گمراهست
دست او زان سرای کوتاهست

مرد را علم ره دهد به نعیم
مرد را جهل در برد به جحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز
خنك آنرا که علم شد دمساز

علم از حلم نیك پی گردد
سنگ بی سنگ لعل کی گردد

### تمثیل

آن شنیدی که ابلهی برخاست
سرگذشت از مخنثی درخواست

که بگو سرگذشتی ای بهمان
گفت رو رو مزح مکن هله‌هان

کسی از حیز سرگذشت نجست | حیز راکون گذشت باید گفت
گوش سوی همه سخنها دار | هرچه زان به درون جان بنگار
هرچه مایه صفا بدان ده روی | هرچه مایه کدر گذر کن زوی
در جهان خراب بی فریاد | کس گرفتار باد عشوه مباد
مخر آن عشوه کاندرین بنیاد | عشوه تن پر کند و لیك از باد
مشك پر بادی از سرو دل وتن | ریسمانی شوی به یك سوزن
چند از این در نفاق و محتالی | چشمها درد و لاف کحالی
پاك شو تا ز اهل دین گردی | آن چنان باش تا چنین گردی
علمدان کدخدای دو جهانست | و آنکه نادان حقیر وحیرانست
تو گل و دل درین جهان بستی | ای نه هشیار چون چنین مستی
بهر دین با سفیه رای مزن | رگ قیفال بهر پای مزن
آنکه را علتی بود در پشت | چون بنالد ز پنجه و انگشت

## تمثیل

رافضی را عوام در تف کین | می زدند از پی حمیت دین
یکی از رهگذر درآمد زود | بیش از آن زدکه آن گره زده بود
گفتم ار می زدند ایشانش | بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای بدل سندان | بی خبر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست؟ گفت بشنو نیك | من ز جرمش خبر ندارم لیك
سنیان می زدند من بدمش | رفتم و بهر مزد هم زدمش
علم خواندی نگشتی اهل هنر | جهل از این علم تو بسی بهتر

علم را هر که نیست آماده ‏ مثلش چون که است و بیجاده
سنگ بیجاده گر ز طبع و سرشت ‏ برتر آید ز خاك خرمن و کشت
گر چه در جذب کاه کرد بسیج ‏ کهربا را ز که چه خیزد هیچ
عالم علم عالمیست فراخ ‏ بخ بخ آنرا که شد در او گستاخ
عالم علم عالمیست شگرف ‏ نیست این خطه خطهٔ خط و حرف
چون ترا علم دل بمیراند ‏ که ترا خود بآدمی خواند
علم خوان گرت ز آدمست رگی ‏ ز آنکه شد خاص شه به علم سگی
از صفات سگی تهی کن رگ ‏ ورنه در رستخیز خیزی سگ
تنگ دارد بسی به طبع و به دل ‏ سگ عالم ز آدم جاهل
از پی دوست را و دشمن را ‏ علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن ‏ دانش جان به از توانش تن
از عمل مرد علم باشد دور ‏ مثل این مهندس و مزدور
آن ستاند مهندس دانا ‏ به یکی دم که پنج مه بنا
و آن کند در دو ماه بنا گرد ‏ که نه بیند به سالها شاگرد
باز شاگرد آن چشد ز سرور ‏ که نیابد به عمرها مزدور
مزد این کم ز مزد آن زانست ‏ کین به تن کرد و آن بجان دانست
کار یکساله را بها دو درم ‏ علم یك لحظه را بها عالم

*

زاد این راه عجز و خاموشیست ‏ قوت و قوت مرد کم کوشیست
رهروان را چو درد راهبرست ‏ آنکه را درد نیست کم ز خر است

## تمثیل

آن یکی خیره ز اشتری پرسید — که مر اورا چنان مسخر دید
که چرا با چنین قدو قامت — کودکی را همی کنی طاعت
دادش اشتر جواب وگفت ای مرد — من شدستم چنین متابع درد
من ز خرد و بزرگ بیخبرم — به مهار و رسن همی نگرم
مرد را درد عشق راهبرست — آتش عشق مونس جگرست
در ره از آبهای جان کاهت — پل نگهبان بود نه همراهت
لاجرم دید بایدت ناچار — اندرین ره رباطیان بسیار
ز آن همه هیچ همرهی مطلب — توشه جوی از پی خود و مرکب
کار بی علم باروبر ندهد — تخم بی مغز بس ثمر ندهد
درد بی علم تخم در شوره است — علم بی درد سنگ در کوره است
جان بی‌علم بی‌نوا باشد — مرغ بی‌برگ بی‌نوا باشد
علم کز بهر باغ و راغ بود — همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی — حاصلش رنج دان و بدروزی
ز آنکه‌جان آفرین چوجان نبود — علم خوان همچو علم‌دان نبود
نز پی کار داشت علم ابلیس — داشت بهر تکبر و تلبیس
قدر دین تو دیو به‌داند — که دهد عشوه دینت بستاند
تو ز ابلیس کمتری ای خر — ز آنکه تو دین‌فروشی اودین‌خر
چون تو در دام او برآویزی — از خدای و رسول بگریزی
هر کرا مست کرد گفتارش — تا ابد کس ندید هشیارش

## حکایت

شبلی آنگه که‌کرد از خود صید  بود روزی به نزد پیر جنید
دیدها کرده بردورخ چو دوجوی  یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتش خموش باش خموش  بر در او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست  در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانی است  بی‌زبانی همه زباندانی است
بگذر از قال و حال پیش آور  قال قید است زوسبک بگذر
آن کسانی که بستهٔ حالند  برگذشته ز قیل و از قالند
بگذر از قال وگفتهای محال  ذره‌ای صدق بهتر از صد قال
راه تقلید وقید رو بگذار  وز هوسها به‌جمله دست بدار
مرد معنی سخن ندارد دوست  زآنکه بودست مغزها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب  نردبان پایه کی بود مهتاب
نیست یك مرد صادق اندر کار  لیك هستند مدعی بسیار
دانش آن خوبتر ز بهر بسیج  که بدانی که می‌ندانی هیچ
گر برای خداست اندك بس  ور پی مال و جاه اینت هوس

## حکایت

شبلی از پیر روزگار جنید  کرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم  مرمراکن در این زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست  مرد این راه زین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم  تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت    وانچه او گفت یك بیك بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله    چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه، پیر گفت جز این    خود همین است کردمت تلقین
علمها جمله زیر این کلمه است    هست صورت یکی ولیك همه‌است
علم جمله جهان جزین مشناس    بشنو فرق فربهی زاماس
این بدان و ز قیل وقال گریز    جمله این است وزان دگر پرهیز
رهروانی که چشم سردارند    دیده بر پشت راهبر دارند
روی در خلق مقتدانه رواست    که نه راه خدای راه هواست
آنکه هرگز نبود با خود یار    اوست از رنج علم برخوردار
دل تهی کن ز آتش پنداشت    که کفی خاك باد وآب نداشت

*

دلبر جان ربای عشق آمد    سر برو سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز    ز آنکه داند که سر بود غماز
خیز بنمای عشق را قامت    که مؤذن بگفت قد قامت
عشق گویندهٔ نهان سخن است    عشق پوشیدهٔ برهنه تن است
عشق هیچ آفریده را نبود    عاشقی جز رسیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد    آتش آب سوز عشق آمد
بندهٔ عشق باش تا برهی    از بلاها و زشتی و تبهی
نیست در عشق خط خود موجود    عاشقان را چکار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد    عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن    زود برخیزد او نگفته سخن

جان و تن را بسی محل ننهد گنج را سکهٔ دغل ننهد

## حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید که همی مرد وخوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن خندت از چیست واین خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود در طریقت سرو کله نبود
عشق و معشوق اختیاری نیست عشق زآسان که توشماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد هر دلی را وطن نپرماسد
گر نکو بنگری نه جای شك است عشق را ره و رای نه فلك است
عاشقی خود نه کار فرزانه است عقل در راه عشق دیوانه است
کس نداده نشان ز جوهر عشق هیچکس نانشسته همبر عشق
پیش آنکس که عشق رهبر اوست کفر ودین هردو پردهٔ در اوست

## تمثیل

دل خریدار نیست جز غم را آن بنشنیده‌ای که آدم را
عز علمش سوی جنان آورد ذل عشقش به خاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق عشق جانش ندا شنید از حق
ای که ذاتت چو عقل فرزانه است عشق مگذار کوهم از خانه است
زیرکی دیو و عاشقی آدم این بمان تا بدان رسی دردم

عشق در پیش‌گیر و دل بگذار / که ز دل خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بستهٔ خرد نبود / علت عشق نیك و بد نبود
صورت عشق پوست باشد پوست / عشق بی‌عین وشین وقاف نکوست
در ره عاشقی سلامت نیست / اضطرابست و استقامت نیست
بر تو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد
هر که در بند خویشتن باشد / کی بت عشق را شمن باشد
گر چه بیرون طرب فزون دارد / نوحه‌گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود بر باشد / مرغ دولت بریده پر باشد
گر همی لعل بایدت کان کن / ور همی عشق بایدت جان کن

## حکایت

این چنین خوانده‌ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق ، مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهرالمعلی این را باب / زن زکرخ، آب‌دجله‌گشت حجاب
هرشب این‌مرد زآتش دل‌خویش / راه دجله سبك گرفتی پیش
عبره کردی شدی به خانهٔ زن / بی‌خبر گشته او ز جان وزتن
بادهٔ عشق کرده وی را مست / وز وقاحت سباحه کرده بدست
چون بر این حال مدتی بگذشت / آتش عشق اندکی کم گشت
خویشتن را در آن میانه بدید / گرد چون و چرا همی گردید
بود خالی بر آن رخان چو ماه / مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کاین خال چیست ای مه‌روی — با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کامشب اندر آب — منشین جان خود هلا در یاب
خال بر رویمست مادرزاد — آتش عشق تو شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من — پر شدی زین جمال فرخ من
مرد نشنید و شد به دجله درون — به تهور بریخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب — گشت جان و تنش درآب خراب
مرد تا بود مانده اندر سکر — بود راه سلامت اندر شکر
چون ز مستی عشق شد بیدار — کرد جان عزیز در سرکار
مرد را تا بود شرر در دل — نبود مطلع به حاصل گل
چون شرر کم شود خبر یابد — آنگه از عقل خود خطر یابد
وانکه او مدعی است در ره عشق — شیر او هست کم ز روبه عشق
حال او حال آن جوان باشد — که خجل گشته از زنان باشد
نشنیدی که آن عزیزه چه گفت — چون بر او مرد حال خود ننهفت

## تمثیل

رفت وقتی زنی نکو در راه — شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مرآن زن را — کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد به راه — زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بر پیم بچه کار — آمدستی بخیره روبگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم — ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون — بدوم در جهان شوم مجنون

شد وجودم بر آن جمال ز دست شیشهٔ جان به سنگ غم بشکست
با من اکنون نه‌حال ماند و نه‌هوش شد ز یادت مرا جهان فرموش
ظاهر و باطنم به تو مشغول گشت و شد از جهانیان معزول
کرد حیلت براو زن دانا زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر شد دلت به من مشغول شد وجودم دل ترا مبذول
گفت زن گر جمال خواهر من بنگری ساعتی، شوی الکن
همچو ماهست در شب ده و چار بنگر آنك چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن گفت کای سر بسر تو حیلت و فن
عشق و پس التفات زی دگران سوی غیری به غافلی نگران
زد ورا یك طپانچه بر رخسار تا شد از درد چشم او خونبار
گفت کای فن فروش دستان خر گر بدی از جهان به منت نظر
ور وجودت به من بدی مشغول نبدی غیر من برت مقبول
کل تو سوی کل من ناظر گر بدی کی شدی ز من صابر
جز به من التفات کی کردی غم زشت و نکو کجا خوردی
ور نهادت مرا بدی مطلق بدگر کس کجا شدی ملحق
سوی جز من چو التفات آری از جمال رخم برات آری
مرد لافی نه مرد آلافی ناف رنگی نه رنگ را نافی
سست بازار و سخت آزاری خربزه خور، نه خربزه کاری
هرکه او مدعی بود در عشق هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست در ره عشق استقامت نیست

*

دعوی عشق و عقل گفتارست	معنی عقل و عشق کردارست
عشق را بیخودی صفت باشد	عشق را خون دل صلت باشد
هرکرا عشق چهره بنماید	دل و جانش بجمله برباید
کس نیاید به عشق بر پیروز	عشق عنقای مغرب است امروز
عشق را کیستی نگویی تو	بر در عاشقی چه پویی تو
عاشقی کار شیر مردان است	نه به دعویست بل به برهان است
هر کرا سر به از کلاه بود	بر سر او کله گناه بود
کانکه در عشق شمع ره باشد	همچو شمع آتشین کله باشد
عشق مردان بود براه نیاز	عشق تو هست سوی نان و پیاز
عشق چون شمع زنده خواهد مرد	دیده و دل سپید و طلعت زرد

## عشق مجازی

در بهشت ار نه اکل و شربستی	کی ترا زی نماز قربستی
دوستداران درگهش سمرند	لقمه خواران خلد او دگرند
برهٔ شیرمست و مرغ سمین	چشم داری زوی به یوم‌الدین
دوستان زو همه لقا خواهند	در دعا زو همه رضا خواهند
تو ز وی روز عرض نان خواهی	می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام	نه بدارالخلود و دارسلام
نه ورا بنده‌ای نه دربندی	از در گریه‌ای چرا خندی
بر در اهل دل به وقت طعام	گندمی کژدمی بود ز حرام
چون نشویی همی دل از باطل	رقم گازران منه بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ / صید طاووس کی کند در باغ
چند باشی به غفلت ای بدرگ / دل تو درگل و تو خفته‌چوسگ
خوی و طبع بد سگان داری / همچو سگ توشه‌استخوان‌داری
ذره‌ای نور اگر به دست آری / بی تعب جسر نار بگذاری
ورنداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی
پرو بال خرد ز جان زاید / از تن تیره جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان به درست / هرچه جز باطن تو باطل تست
دل که بر نفس مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دنیی / بفروشد به اندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود / مایهٔ دل ز آب گل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست / نه‌دلست‌آن‌که هست پارهٔ‌گوشت[1]
بد شود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
چون سر ظلم و جور دارد شاه / بر گشاید به ظلم دست سپاه
ستم اندر جهان نه زاب وگلست / این همه ظلمها ز کبر دلست
زآن همه کارهات بی نورست / کز تو تا نور راه بس دورست
پس دراین راه توشه از جان‌ساز / نه ز دلق و عصا و انبان ساز
دین ندارد کسی که اندر دل / مرورا نیست مغز دل حاصل
اینچنین پر خلل دلی که تراست / ددو دامند با تو زین دل راست
پاره‌ای گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری / دگر است‌آن‌دل وتو خود دگری

---

۱- پوست.

پرو بال خرد ز دل باشد — تن بی دل جوال گل باشد
دین ز دل خیزد وخرد ز دماغ — دین چوروز آمدوخردچوچراغ
آفتابی بباید انجم‌سوز — به چراغ تو شب نگردد روز
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ — جز خدای اندر او نباشدهیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس — هست مردار گلخن ابلیس
دل یکی منظریست ربانی — اندرو طرح و فرش نورانی
از سر جهل و روی نادانی — حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
این که دل نام کرده‌ای به مجاز — رو به پیش سگان کوی انداز
دل قوی کی کند ز زحمت و بیم — جز شراب مفرح تسلیم
ایمن آنگه شوی ز محنت وتاب — که خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب دین مستی — چون بخوردی ز هر بلا رستی
وان مفرح که اولیا سازند — در شفاخانهٔ رضا سازند
خور اینجا گلست ازو برگرد — کانکه گل خورد روش باشد زرد
تا بدینجا ز گل نپرهیزی — کی ز گل سرخ روی برخیزی
نان و جامهٔ سپید این منزل — نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت، جامهٔ نرمت — خورش خوش، برد ز سر شرمت
تو مشو غره بر نکویی پوست — که خلق پوش مرد خلق نکوست
ناخوشی‌خوب و نغز وزیبا نیست — خوی خوش با کلاه ودیبا نیست
نفس حسی به خوردن ارزانیست — غذی جان ز خوان بی‌نانیست
غافلان فربه از بطر زانند — که غم جان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بود مسکون — نه دلست آن‌که هست خانهٔ خون

مرد نبود که گرد خود پوید　　مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه، بیرون آی　　از چنین خانه‌ای سوی صحرا
من غلام گزیده مردانم　　باد دایم فدایشان جانم

## صفت شب

چون نهان شد ز بهر سود زمین　　آتش آسمان زدود زمین
دهر چون در سرای قیراندود　　تودهٔ دوده با تلاطم دود
ظلمهای سپهر دریا دم　　گشته در طبع دهر مستحکم
گشته پردوده تودهٔ هامون　　کرده عالم غلاله غالیه‌گون
خفته اندر کنار اهریمن　　زنگیی کش ز مشك پیراهن
زنگیانی به قیر بسرشته　　شبه با ساج کرده در رشته
دیو از دوده کرده خود را دلق　　شش جهت رایکی نموده به خلق
می دمید از دهان دوده سرشت　　دیو در روی زنگیان انگشت
سایهٔ آفتاب رفته چو تیر　　قیروان را گرفته اندر قیر
خسرو شرق در شبستان خوش　　خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن　　چون زر سرخ و دست نیلگران
اختر و آسمان ز کینهٔ من　　گشته مانند اشگ و سینهٔ من
چون ز سرمای صبح زنگی زشت　　دم دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم برون همی زد خیل　　گفتیی جان همی کند بواللیل
تا برون کرد همچو زرین درق　　شاه گردون سراز دریچهٔ شرق
همچو من زرد روی شد عالم　　چون برون تاخت صبح‌سرخ‌علم

شد جهان تازه چون دل دانا　　شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح ریزان شد　　زنگی از رومیان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شادروان　　گسترید او ز نور شادروان
بامدادان پگاه از در من　　ناگه آمد پدید دلبر من
دلبری کو دل و روان بربود　　چون بکافور مشک می‌اندود

## باب ششم

ای به‌چاه غـرور مـانده اسیر — بـر تو نفس هـواپرست امیر
خیز کاین خاکدان‌سرای‌تو نیست — این هوس خانه‌است‌جای‌تو نیست
آنچه بر تن قبول بر جان رد — وانچه بـرپای نیک بر سر بد
منگر اندر بتان که آخر کار — نگـرستن گـرستن آرد بار
اول آن یك نظر نماید خرد — پس‌از آن‌لاشه‌جست ورشته ببـرد
تخم‌عشق آن دوم نظـر باشد — پس‌از آن رشك و اشك تر باشد

### حکایت

آن شنیدی که درگه عیسی — خواست باران به‌حاجت از مولی
رفت باقوم خود به‌استسقا — کرد هرکس ز عجز خویش دعا
به اجابت دعا نشد مقرون — گشت عیسی از آن سبب محزون
ناگه آمد ندا کـه مجرم را — از میان‌کن برون که مکرم را
باگنهکار نیست راه رضا — نشنود از گناهکار دعا
باز گشتند جملـه آن انبـوه — که جهان بود از آن گروه ستوه

جز یك اعور نماند با عیسی | جان ماباد جانش را بفدا
گفت عیسی چرا نرفتی تو | پشت چون دیگران نخفتی تو
تا تو بودی بگو گنه کردی | نامهٔ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی به رهگذری | سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آنجای کان نظر دیدم | طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم برنکندم من | تامر این چشم برنکندم من
تا ظفر یافت دیو بر بصرم | دیده را دور کردم از نظرم
آنچه از من نصیب شیطان بود | گشته مر دیو را بفرمان بود
دور کردم ز خویشتن یکراه | تا نمانم رهین خشم الله
گفت عیسی بگوی زود دعا | که تویی در زمانه خاص خدا
دست برکرد زود مرد امین | عیسی اندر عقب کنان آمین
دست برداشت مرد دینی زود | بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا زودگشت میغ پدید | ابر باران گرفت و می بارید
از چپ وراست سیلها برخاست | رودها ره گرفت از چپ و راست
هرکرا برگزید یزدانش | برزمانه رواست فرمانش
گر تو فرمان حق بری، فرمان | بدهی بر زمانه چون شاهان
نظری کان نبایدت منگر | تا نیابی تو از زمانه خطر
هر که او ننگرد به ناشایست | نکشد رنج و غم به نابایست

*

شاهد پیچ پیچ را چکنی | ای کم از هیچ هیچ را چکنی
چه کنی باد چون وفاجویان | عمر در وعدهٔ نکورویان

شاهدان زمانه خرد و بزرگ — چشم را یوسفند و دل را گرگ
نقش پرآفتند چینی‌وار — چشم را گل دهند و دل را خار
گرچه از چهره عالم افروزند — از شره دل درند و جان دوزند
همه دربند کام خویشتنند — عاشقان پیششان همه شمنند
ببرند آبروی دولت جم — زآن دوزلف و دو ابروی پرخم
همه دیوند و ظن چنان دارند — که ز حورا شرف همی دارند
جعد مفتول، جان گسل باشد — زلف مرغول، غول دل باشد
آن نگاری که سوی او نگری — او دل از تو برد تو درد بری
روی اگر هیچ بی‌نقاب کند — راه پر ماه و آفتاب کند
روی ومویش به از شب‌وروزاست — شادی افزای ومجلس‌افروز است
مرد از بوی او حیات برد — ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین — دست معنی ز دامنش گل چین
شمع رخ چون ز شرم بفروزد — آهوانرا کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را خرگه — چشم او چشم را تماشاگه
هرکجا زلف او مصاف زند — زشت باشد که نافه لاف زند
دیده زان چشمها که بردارد — جز کسی کافت بصر دارد
هم گهر بادهان او ارزان — هم سرین برمیان او لرزان
جان جانست نور بر قمرش — نور عقل است لعل پرشکرش

## حکایت

دید وقتی یکی پراکنده — زنده‌ای زیر جامه‌ای ژنده

گفت این جامه سخت خلقانست گفت‌هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و ندهم دین جامه لابد نباشدم به از این

هست پاك و حلال و ننگین روی نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود آن مرا جوشن جلال بود

درد علت چو درد دین نبود مرد شهوت چو مرد دین نبود

هنر این دارد این سرای سپنج شره پانصدش بود کم پنج

عشق او چون سر خطا باشد کی ترا آن ز حق عطا باشد

خنك آن کس کزو بدارد دست نبود همچو ما غرورپرست

کی بود جز به چشم ابله‌وش آنکه او جان ودین ستاند خوش

شرب او شر دهد خورش‌خواری سیم او سم دهد زرش زاری

تا کی از لاف و از ستیزهٔ تو که مه تو، مه حدیث ریزهٔ تو

ای سپرده بدو دل وهش را چه کشی سوی خود پدرکش را

پدرت را به کشت دنیا زار زان پر آزار دارد او بازار

کشته فرزند و مادر و پدرت تو بدو خوش نشسته کو جگرت

اژدها را بسوی خویش مکش که کشد جانت را سوی آتش

*

جامه از بهر عورت عامه است خاصگان را برهنگی‌جامه است

مرد را در لباس خلقان جوی گنج در کنجهای ویران جوی

## حکایت و مثل

گفت بهلول را یکی داهی جبهٔ برد بخشمت خواهی

گفت خواهم دویست چوب بر او / گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا که در سرای غرور / راحت از رنج دل نباشد دور
جبهٔ مرد زهد و سنت اوست / زانکه تصحیف جبه جنة اوست

## تمثیل

گفت روزی به جعفر صادق / حیله‌جویی ربادهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصود است / گفت زیرا که مانع جود است
زان رباده بتر ز می‌خوار است / کین مروت بر، آن سخا آراست
حرص دنیا ترا چنان کردست / که خدا را دلت بیازردست
سیم دارد ترا چنان مشغول / که نترسی تو از خدا و رسول

## حکایت

به گدایی بگفتی ای نادان / دین بدو نان مده ز بهردونان
ابلهانه جواب داد از صف / کزپی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین تلنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا / تا نباشد به کس نیاز مرا
وه که تا در جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زان ریش
دل ابله چو حرص بر تابد / بیشتر جوید آنکه کم یابد
گر ترا مال و جاه و تمکین است / حادث و وارث از پی این است
مالت آن دان که کام راند از تو / کانچه ماند ازتو آن بماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان / وانچه بنهی ورا بمال مخوان

دادهٔ ماند نهاده آن تو نیست　　رو بده مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند از تو آن به نیك و به بد　　بخشش مرگ‌دان نه بخشش خود
چون عروسی است ظاهر دنیی　　لیك باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند　　هر کجا دین بود درم نخرند
کار دنیا بجمله مخرقه دان　　خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری　　دیرو زودش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان　　ترك او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا به نار دهد　　می نداده ترا خمار دهد
هرکرا هست انده بیشی　　همره اوست کفر و درویشی
آب شورست آزو تو سفری　　تشنگی بیش هرچه بیش خوری
تشنگی آب شور ننشاند　　مخور آن کت از او شکم راند
رخ به دین آرو بس کن از دینار　　زانکه دینار هست فردا نار
مور حرص از درون سینه برآر　　چونکه آن مور زود گردد مار
آز دارد بر آستانهٔ خویش　　صد هزاران توانگر درویش
هر که او قانعست بار خداست　　وآنکه اوطامعست دانکه‌گداست
از پی رستن از سرای خسان　　حیله کن لیك بد به کس مرسان
مورکی را اگر بیازاری　　چیره‌گردی به‌ظلم وخون‌خواری
باخسان‌خود نشست‌وخاست مکن　　قطع کردن ز خس رواست مکن
من ندیدم سلامتی ز خسان　　گر تو دیدی سلام من برسان
ای بلندان به‌عقل و جان وشریف　　مکنید آن بلند را تصحیف
سرآبت سراب شد چکنی　　عقل و دینت خراب شد چکنی

میوهٔ این و آن مچین پیوست / چون درختان میوه دارت هست
نورخواهی بدست موسی‌وار / دست درگرد جیب خویش برآر
عمر دادی به مکر وشهوت وزور / چه‌تومردم چه دیو و ددچه ستور
فاقه منمای بیش از این جان را / خوب‌دار این دو روزه مهمان را
تن‌زجان یافت‌رنگ‌وبوی وخطر / تن بی‌جان چونی بود بی‌بر
مردم از نور جان شود جاوید / گل شود زر ز تابش خورشید
جان ز ترکیب داد ودانش خاست / هرکجااین‌دو هست‌جان‌آنجاست
مرد شهوت‌پرست را در خیم / بتر از بت‌پرست خواند حکیم
بندهٔ بطن و لذت و شهوات / بتر از بندهٔ عزی و منات
کین ز خوف از بدی نسازد ساز / وآن ز شهوت به بد گراید باز
خشم و شهوت خصال حیوانست / علم و حکمت کمال انسانست
تا تو از خشم و آرزو مستی / بخدای ارتو آدمی هستی
کرده‌ای با دل وجگر درهم / خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بگاه کام و نبرد / به سباع و بهیمه ماند مرد
خشم و شهوت بزیر پای درآر / آرزو را در آرزو بگذار
ای شده شاه بر همه حیوان / تا کی اندوه جامه و غم نان
مر ترا این نیاز نیست کند / دل و جان تو آز نیست کند
غافل از کردگار و از کارش / کرده‌ای اختیار آزارش
آنچه گفته مکن بکرده همه / وآنچه گفته مخور بخورده همه
باش تا خلق را برانگیزند / تاکیند از درون چنان خیزند
گرچه اینجا قباد و پرویزی / چون عوانی ز گل سگی خیزی

ورچه اینجا امیری از زرو زور  با تکبر ز خاك خیزی مور
ورچه اینجا ز عز شهنشاهی  یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی ولیك شورانگیز  دیو خیزی بروز رستاخیز
ور بوی قاضی و ستمکاره  روز محشر شوی تو بیچاره
روز دین دست دست رس نبود  نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزد  همه در گردن تو آویزد
بوته خود گویدت چو پالودی  که زری یا مس زراندودی
آدمی گرچه بر زمانه مهست  ز آدمی خام دیو پخته بهست
کآدمی زاده تا نشد مردم  گه پری گه ددست گه کژدم
در زمانه‌ز هرچه جانور است  تا نشد پخته آدمی بتر است
هست ترکیب نفس انسانی  نفسی و عقلی و هیولانی
هرچه جز مردمند یك رنگند  یا همه صلح یا همه جنگند
بـلعجب روح، روح انسانیست  که در این دیوخانه زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد  گاه با خلق خالکی بازد
گاه عاجز ضعیف تن ز تبی  گاه همچون سبع پراز شغبی
اعتقاد ترا به خیر و به شر  جز قیامت مباد قیمت گر
نیست از بهر طامع و خائف  هیچ قیمت گری چنو منصف
نفخهٔ صور سور مردانست  هر که‌زان سورخورد مرد آنست

## حکایت

پیش از آدم ز دست کوتاهی  دوستی داشت مرغ با ماهی

هر یکی در مقام خود ساکن — آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن
آدمی در زمین چو بپراکند — ماهی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش ورو به فراز — زانکه من زیر آب رفتم باز
که به عالم نهاد نسلی ره — کز سر حیلت وز شر و شره
هم مرا زیر آب نگذارند — هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله نیست گردانند — بر سباع و ددان شهی رانند
حالشان از برای حیلهٔ ماست — عقلشان از پی عقیلهٔ ماست
آدمی زاده نازنین باشد — قهر و لطفش برای این باشد
گه به بانگی ضعیف کام شود — گه بدانگی خدای نام شود
گاه تن برگذارد از کیوان — گاه گردد ز خارکی حیران
گاه مسند نهد بر فرقد — وز حریر و قصب کند مرقد
گاه گردد به خون وخاك دفین — بستر از خاك وز خسك بالین
هیچ بد نامد آدمی را پیش — از ظلومی و از جهولی خویش
چه حدیثست، هرچه پیش آید — همه از ظلم وجهل خویش آید
آدمی سر بسر همه آهوست — ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزاران بیش — هنرش آنکه از بهایم پیش
گر بود زینتش ز عقل و ادب — ورنه هم با بهایم است نسب
مرد کو عاشق دوگانه بود — مرگ با وی درون خانه بود
پشه باشد بوقت جنگ ذلیل — باشه باشد بوقت خوردن پیل
چون شتر مرغ نه چو مردم حر — بار را مرغ و خایه را اشتر
مرد پر دل ز خیز نهراسد — سست را اسب نیک بشناسد

هر که در پیش خصم ملك وخرد — دل ز خود برد جان ازو نبرد
مرد مردانه کم ضرر باشد — دود تیره ز چوب تر باشد
مثلست این که در عذا بکده — حد زده به بود که بیم زده
مرد را ار اجل کند تا سه — مرگ با بد دلست هم کاسه
اندر آن صف که زور دارد سود — مرد را مرغ دل نباید بود
غم نا آمده خورد بد دل — زان بجز غم نیایدش حاصل
لقمه با بیم دل زند آهو — زان ندارد نه‌دنبه نه پهلو
مرد کو روز رزم بی‌مایه است — دامن خیمه بهترین دایه است
تیغ با مرد مایه و برگست — دل ده رأی سایه مرگست

## حکایت

از زره بود پشت حیدر فرد — کرد خصمش سؤال گفتا مرد
تابود روی به‌زره باشد — چون دهد پشت کشته به‌باشد
آب باشد نه‌مرد چون پولاد — کو زره‌پوش گردد از هر باد
مرد مردانه همچو که باشد — که از او بادها سته باشد
تا تف دل ز کینه نفروزد — کی تن از دل شجاعت آموزد

## حکایت

نه بپرسید از جحی حیزی — کز علی و عمر بگو چیزی
گفت باوی جحی که انده چاشت — در دلم مهروبغض کس نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد — کز تعصب شدم بیك ره فرد

مرمرا کار خورد و خفت آمد
با دلم اکل و شرب جفت آمد

مرد با مال بی‌یقین باشد
سیر خورده گرسنه دین باشد

*

اولین بند در ره آدم
بود نای گلو و طبل شکم

طبل و نایست اصل فتنه و شر
هردو بگذار خوار وخود بگذر

هرکش امروز قبله مطبخ شد
دانکه فرداش جای دوزخ شد

کادمی را درین کهن برزخ
هم ز مطبخ دریست در دوزخ

گر همی نام معده خم نکنی
کم طرق تا طریق گم نکنی

شره جانور چوکار آمد
تا نیابد مراد نارامد

چون سگ و گربه آب شرم برد
تا ز خلق آب و نان گرم برد

هرکه بسیار خوار باشد او
دان که بسیار خوار باشد او

خور اندك فزون کند حلمت
خور بسیار کم کند علمت

غذی عقل عالمان حلم است
جامهٔ جان زیرکان علم است

هرکرا علم و حلم نبود یار
مرو را در جهان به‌مرد مدار

## تمثیل

روح را چون ببرد روح امین
چرخ چارم فزود ازو تزیین

داد مر جبرئیل را فرمان
خالق و کردگار هر دو جهان

که بجویید مرو را همه جای
تا چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند
برزه دلق او، بپرسیدند

کز پی چیست با تو این سوزن
گفت کز بهر ستر عورت من

که به‌خلقان ز زینت خلقان قانعم ورچه نیستم خاقان
تا بود زنده ژنده پیراهن هست محتاج رشته و سوزن
جمله گفتند خالق مایی برهمه حالها تو دانایی
برزه دلق سوزنی است ورا نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بدو ز رب رئوف که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیی همی دمد زین تن چرخ چارم بود ورا مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه برسیدی بزیر عرش الله
ای جوانمرد پند من بپذیر دل ز دنیا و زینتش برگیر
تامرفه بدان سرای رسی به‌سرور و عز و بهای رسی
ورنه باخاك راه گردی راست راه عقبی ز راه هزل جداست
ز هر قاتل شناس دنیی را رو تو پا زهر ساز عقبی را

## حکایت

در اثر خوانده‌ام که روح الله شد به صحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت به‌سوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افگنده دید بالش ساخت خواب‌راجفت‌گشت وبیش نتاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار دید ابلیس را در آن هنجار
گفت ای رانده‌ای سگ ملعون بچه کار آمدی برم به‌فسون
جایگاهی که عصمت عیساست مر تراکی درآن مکان مأواست
گفت بر من تو زحمت آوردی در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی در سرایم تصرف از چه کنی

ملك دنيا همه سرای من است / جای تو نیست، ملك و جای من است
ملکت من به غصب چون گیری / تو به عصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگو که کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنیاست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را سبك بنداخت / شخص ابلیس زان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی / هر دوان را ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار / ملکت من تو رو به من بگذار
تا چنین طالبی تو دنیا را / کی توانی بدید عقبا را
رو ز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر او تو خاك شمر
خاك بر سر هر آنکه دنیا خواست / مرد دنیاپرست باد هواست
هر که چون عیسی از شره بجهد / از غم باد و بود خود برهد
همنشین زمرهٔ ملك بیند / بام خود پنجمین فلك بیند
اندرین حال پند من بپذیر / تاج و تخت عدو ز ره برگیر
عدوی تست دنیی ملعون / عقل خود را ز دام کن بیرون
با که گویم که غافلند از کار / این شیاطین به فعل و مردم سار

*

می همی خور کنون به بوی بهار / باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش / از ره آب رفته در آتش
چکنی در میان رنج خمار / کار آبی که آتش آرد بار
ز آن چنان خون از لگد ریزند / پس ز تابوت خم برانگیزند
نه که زنده شوی گزنده شوی / از لگد مرده‌ای چه زنده شوی

چون چو شیران به کرد خود نچری | همچو روباه خون رز چه خوری
باده بیرون برد ترا ز خودی | بی خودی را بدان ز بیخردی
با خرد میل سوی مل چکنی | سپر خار برگ گل چکنی
آنکه دارد خرد نخواهد مل | وانکه باشد حزین نبوید گل
چکنی باده کاندرین فرسنگ | بار، شیشه است وره یخ وخر لنگ
خر لنگ ضعیف و بار گران | منزلت سنگلاخ و تو حیران
شب سر خواب وروز عزم شراب | چه کند جز که دین وملك خراب
چیست حاصل سوی شراب شدن | اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سر او سروری نه | هرچه او داد جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکنست | ور سخاوت کند دروغ زنست
او سرت را گرفته زیر دو پای | تو ز جان ساخته تنش را جای
تو بدو دین و بخردی داده | او بتو دیوی و ددی داده
تو از او آن خوری که پستی تست | و او زتو آن برد که هستی تست
به نشاط و سماع مشغولی | وز سرای بقا تو معزولی
فارغ از مرگ و ایمن ازگوری | من چه گویم ترا بدل کوری
چنگ در دنیی زبون زده‌ای | دل پاکیزه را به خون زده‌ای
آز را از درون خود پیوست | خاك بر سر بمان و باد بدست
از پی پنج روزه راهگذر | آبروی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ به خاك آرند | به ره آورد جان پاك آرند
تو ره آورد چون بخواهی مرد | دد و دیو و ستور خواهی برد
مبر این زندگی به صدر سعیر | هم بدینجاش واگذار و بمیر

زنده آنجایگه مبر تن خویش — آب حیوان مده به دشمن خویش
حرب قائم شده میان دو تن — چه دهی تیغ خویش زی دشمن
غافلی از جهان و از کارش — نازموده به فعل کردارش

## تمثیل

آن شنیدی که در طواف زنی — گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد — گشت لختی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق به یك نظر در حال — گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش — آن چنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم — کز که ماندی در این نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف — آن به آید که اوست مرد عفیف
ویحك از خالقت نیاید شرم — که بیك سو فکنده‌ای آزرم
خالق تو بتو شده ناظر — تو به دل ناشده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظرست — جای ترس است و موضع خطرست
کردگار تو مر ترا نگران — تو به شهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری — نیست چون شرم مر ترا یاری
هر که از کردگار ترسنده است — خلق عالم از او هراسنده است
روز بارای تن ار تو خواهی بار — شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این آز است — سگی اندر جگر که این راز است
در خرابی نشسته کین چینست — رسم گبران گرفته کین دینست
اژدهایی گرفته اندر بر — چیست این ملك وجاه وعز وظفر

داده کوران مست را زوبین / چیست این جاه و علم و قوت دین
از برون پاك وز درون ناپاك / کیست این هست صوفیی چالاك
گربه بیرون سگ از درون جوال / چیست این کارکرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی / چیست، این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ / چیست این شمع شرع و نور دماغ
این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور / ددو دیو ند در نقاب غرور
این همه بد فعال و بی‌دینند / چه توان کرد مردمان اینند
یا به عزلت به خوشدلی تن زن / یا بدینها بساز و جان میکن
عز طلب کردنم ز همت و خوست / که نیم همچو سفله خواری دوست

*

شکر انصاف بر زبان بهار / گفت بلبل چو مردم هشیار
دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کابین
باغ پر تختهای سقلاطون / راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخه‌ها حله‌پوش و مشك آغوش / دشت عنبر نهاد و میناپوش
عنبرین گشته از نسیم صبا / از مسام زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن / مشك و عنبر دمیده بر دامن
دشتها را لباسها رنگین / باغها را ز حله‌ها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا / اختران نقش‌بند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ / باد مانند نافهٔ آهو
قطره باران چو دانه‌های گهر / بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته میان چنار / برده از عاشقان شکیب وقرار

مرغ نالان فراز گلبن گل / مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته ز روی هامون پاك / هرچه آلایشست از رخ خاك
راز دل کرده جمله عالم فاش / زیر کان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی‌صحرا برون شده پی خورد
خنك آنکس که او به فصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار

*

مر سران را چو طامع ومی خوار / بهر چه درد سر دهم چو خمار
می چو با رسم در نهاد شود / آتش و خاك و آب و باد شود
زان بر او چار طبع دست نیافت / که سوی هیچکس بپا نشنافت
شاه می بر جمال تن چیره است / ماه عقل از کمال می خیره است
زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخواره‌ای‌مدان چو شراب
باده در پیش انده استاده است / زآنکه غمخوار آدمی باده است
عقل را گر سوی تو هست شکوه / بادهٔ عقل دوست را منکوه
اندکی زو عزیز و تندارست / باز بسیار خوار ازو خوارست
تا تو او را خوری عزیزش دار / چون ترا او خورد بمانش خوار
دل به احکام دین سپردن به / باده خوردن ز وقف خوردن به
هر دو چون ره بگیردت به صراط / پس چه باده خوری چه‌وقف رباط

*

مرد را چون دم و درم باشد / آن نکوتر که جود هم باشد
مرد دین باش و مال را یله کن / خیزو دنیا به جملگی خله کن
نبود خود حکیم شبهت جوی / از طعام حلال دست بشوی

گر چه زو جسم را پناه بود    لیکن آن هم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمالستی    کی قرین سگ و دوا بستی
نشود مال جز به دون مائل    جاهل از طبع بد شود سائل
دون و دنیی بوند هر دو قرین    قحبهٔ آن و قلتبانی این
خنک آن کز زمانه دست بداشت    حب دنیا به سوی دل نگذاشت
ای همه قول تو نفاق و دروغ    پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
می نخواهی جهان ولیک به قول    ای همه قول تو نجس چون بول
گه بپای از خودش بیندازی    گه دو دست از طمع بدو یازی
تکیه بر لذت جهان کردن    چیست ای خواجه خون دل خوردن
دل منه بر جهان بی معنی    که ثباتی ندارد این دنیی

## حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام    رفته بودند اشتران به چرام
شتر مست در بیابانی    کرد قصد هلاك نادانی
مرد نادان ز پیش اشتر جست    از پیش میدوید اشتر مست
مرد در راه خویش چاهی دید    خویشتن را در آن پناهی دید
شتر آمد به نزد چه ناگاه    مرد بفکند خویش را در چاه
دستها را به خار زد چون ورد    پایها نیز در شکافی کرد
در ته چه چو بنگرید جوان    اژدها دید باز کرده دهان
دید از بعد محنت بسیار    زیر هر پاش خفته جفتی مار
دید یك جفت موش بر سر چاه    آن سپید و دگر چو قیر سیاه

می‌بریدند بیخ خار بنان
تا در افتد به چاه مرد جوان
مرد نادان چو دید حالت بد
گفت یارب چه حالتست این‌خود
در دم اژدها مکان سازم
یا بدندان مار بگدازم
از همه بدتر اینکه شد کین‌خواه
شترمست نیز بر سر چاه
آخرالامر تن به حکم نهاد
ایزدش از کرم دری بگشاد
دید در گوشه‌های خار نحیف
اندکی زان ترنجبین لطیف
اندکی زان ترنجبین بر کند
کرده پاکیزه در دهان افکند
لذت آن بکرد مدهوشش
مگر آن خوف شد فراموشش
تویی آن مرد و چاهت این دنیی
چار طبعت بسان این افعی
آن دو موش سیه سفید دژم
که برد بیخ خاربن دردم
شب و روز است آن سپید و سیاه
بیخ عمر تو می‌کنند تباه
اژدهایی که هست بر سر چاه
گور تنگست زان نیی آگاه
بر سر چاه نیز اشتر مست
اجل است ای ضعیف کوته دست
خاربن عمرتست یعنی زیست
می ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد
که ترا از دو کون غافل کرد

## حکایت

خواست وقتی ز عجز دینداری
از یکی مالدار دیناری
آنگه آن مالدار بی‌هنجار
مهر برلب نهاده دل مردار
یك دوبارش چو گفت سائل راد
مالدار این چنین جوابش داد
گفت اگر حق‌پرستی ای تن زن
دین و دنیی زحق طلب نه ز من

گفت دین هست نیك و دنیا رد    نیك از او خواهم وز تو بد، بد
که مرا گفته‌اند از پی دل    حق زحق خواه و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق    از تو جویم نصیب خویش الحق
زآنکه نفس ارچه گوهریست شریف    کار او باطل است ورای سخیف
دل بدو داده‌ام که حق پرورد    باز گردد به سوی حق پردرد
دین نیابی گرت غم بدنست    زآنکه کابین دین طلاق تنست

## حکایت

بود بر بوم بلبل و زاغی    هر دو را آشیانه در باغی
زاغ دایم به گرد باغ درون    می پریدی میان راغ برون
بلبلك شاد در گلستان‌ها    می‌زد از راه عشق دستانها
زاغ را گفت سخت خوش گویم    زشت رویی تو، من نکو رویم
زاغ غمگین شد و برفت ز دست    شاد بلبل به جای او بنشست
زاغ دلتنگ و بلبلك دل شاد    کودکی رفت دامکی بنهاد
اوفتادند هر دوان ناکام    زاغ و بلبل به طمع دانه به دام
گفت زاغك به بلبل ای بلبل    گشتی آخر تو ساکن از غلغل
اندرین ره چه بلبل است وچه زاغ    به فلك بر چه شعله و چه چراغ
روز اول چه بینوا چه نوا    روز آخر چه پادشا چه گدا

## حکایت

بود در شهر بلخ بقالی    بی کران داشت در دکان مالی

ز اهل حرفت فراشته گردن چابك اندر معاملت کردن
هم شکر داشت هم گل خوردن عسل و خردل و خل اندر دن
ابلهی رفت تا شکر بخرد چونکه بخرید سوی خانه برد
مرد بقال را بداد درم گفت شکر مرا بده به کرم
برد بقال دست زی میزان تا دهد شکر و برد فرمان
در ترازو ندید صدگان سنگ گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ
مرد بقال در ترازوی خویش سنگ صدگان نهاد از کم و بیش
کرد از گل ترازو او پاسنگ تا شکر بدهدش مقابل سنگ
مرد ابله مگر که گل خوردی تن و جان را فدای گل کردی
از ترازو گلك همی دزدید مرد بقال نرم می‌خندید
گفت مسکین خبر نمی‌دارد کین زیانست و سود پندارد
هرچه گل کم کند همی زین سر شکرش کم شود سری دیگر
مردمان جهان همه زین‌سان گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر داده آن جهان را بدین جهان داده

## حکایت

آن سلیمان که در جهان قدر بود سلطان وقت و پیغمبر
بر نشسته بد او به باد صبا سوی مشرق شد او ز جابلسا
دید در راه ناگه آب خوری کشت زاری و پیر برزگری
کشت می‌کرد و نرم می‌تندید گاه بگریست و گاه می‌خندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد پیرکان دید احترامش کرد

گفت هی کیستی که دل شادی / برنشسته به مرکب بادی
گفت ای پیر من سلیمانم / هر دو هستم نبی و سلطانم
زیر امر منست ملك زمین / پری و دیو بریسار و یمین
ملکم ای پیر مرز بی‌لافست / شرق تا شرق قاف تا قافست
پادشاهم به روم و چین و یمن / باد را بین شده مسخر من
گفت این گرچه سخت بنیادست / نه نهادش نهاده بر بادست
هرچه بادی بود بباد شود / جان چگونه به‌باد شاد شود

## حکایت

گفت در وقت مرگ اسکندر / همه را خواند کهتر و مهتر
گفت اینك دو دست خود بستم / هین بگویید چیست در دستم
آن یکی گفت جوهری داری / وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامهٔ ملکست / وان دگر گفت خاتم ملکست
گفت نی‌نی که جمله درغلطید / همه راه هوس همی طلبید
در زمان هردو دست‌خود بگشاد / گفت در دست نیستم جز باد

## حکایت

آن شنیدی که با سکندر راد / گفت در پیش مردمان استاد
کی شده فتنه بر جهان گیری / غافل از روز مرگ وز پیری
باز عمر تو چون کند پرواز / نبود با تو هیچکس دمساز
هرکسی گوشهٔ دگر گیرد / ور چه شاهی به بنده نپذیرد

در جهان بهتر از کم آزاری | هیچ کاری تو تا نپنداری
عمر کرکس از آن بود بسیار | که نبیند کسی از او آزار
تا از او جانور نیازارد | جز به مردار سر فرو نارد
باز اگر کبک را نکشتی زار | سال عمرش فزون شدی ز هزار
زآنکه از کرکس او ضعیف‌تر است | طعمه و جای او لطیف‌تر است
هر که خون ریختن کند آغاز | زود میرد بسان باشه و باز

# باب هفتم

خندهٔ هنرزه کار غمر بود　　خندهٔ برق را چه عمر بود
بیخ عمرت زمانه برکنده　　چون همه ابلهان تو و خنده
مکن ای دوست در سرای عمل　　عقل را خرج در غرور امل
نه چو مردی نماند بوی و نگار　　پس تو انگار مردی آن بگذار
ماه نو پر و بال تو برکند　　پس تو برمه مخند برخود خند
هرشبی کان زمانه برتو شمرد　　روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد　　که از او سود مزد بربندد
پس تو باری چرا نگریی خون　　کت از او جان کمست ودام‌افزون
عاقلان را چو روز معلوم است　　که شب و روز غافلان شوم است
چون به‌منزل رسید مرد از راه　　از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت　　درج اعمار تو زمان بنوشت
با تو صد درج در ناسفته　　خانه پر دزد و تو خوشك خفته
عمر کوته چو عمر مور و مگس　　امل افزون ز عمر ده کرکس
تو همی رنج دل به‌جان بخری　　خشمت آید چو گویمت که‌خری



نوح را عمر جمله ده‌صد بود / حرص و امید او بر آن آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه / در فذلك به‌حسره کرد نگاه
کرد وی را سؤال روح امین / سر ز بالا نهاده بر بالین
کای ترا عمر از انبیا افزون / چون گذر کرد بر تو دنیی دون
برچه شان یافتی جهان را تو / چون سپاری کنون روان را تو
گفت دیدم جهان چو تیم دودر / آمدم از دری شدم ز دگر
نوز ناسوده تن ز سیر سبیل / کامد آواز پر نهیب رحیل

**تمثیل**

داشت لقمان یکی کریجی تنگ / چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
شب در او در، به رنج و تاب بدی / روز در پیش آفتاب بدی
روز نیمی به آفتاب اندر / همه شب زو به‌رنج وتاب اندر
بلفضولی سؤال کرد از وی / چیست این خانه‌شش بدست‌وسه‌پی
همه عالم سرای و بستانست / این کریجت بتر ز زندانست
در جهان فراخ با نزهت / چکنی این کریج پر وحشت
بادم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من گذری / برسر پل سرای و من سفری
چون کنم خانهٔ گل آبادان / دل من اینما تکونوا خوان
چو درآید اجل چه بنده چه شاه / وقت چون‌در رسد چه‌بام چه‌چاه
آهن سرد چند کوبم من / خانه ویران و چند روبم من

پیش صرصر چراغ چه افروزم  پوستین پیش شیر چون دوزم
خانه کز راه رنج و حیله بود  همچو زندان کرم پیله بود
که چو قز بود در دلش پنهان  گشت هم قز تن ورا زندان
بر فلک ز آن مسیح سر بفراشت  که بر این خاک توده خانه نداشت

*

فرش عمرت نوشته در شومی  این دو فراش زنگی و رومی
ای نیاموخته ادب ز ابوان  ادب آموز زین پس از ملوان
ادب آموزدت زمان پس ازاین  چون نیاموختی ز خلق زمین
چندت اندوه پیرهن باشد  بوکت آن پیرهن کفن باشد
خویشتن را وداع کن رستی  عقد با حور بی گمان بستی
ای فکنده به جهل وسیرت زشت  روبه اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسبابت  روز آبت ببرد و شب خوابت
آرزو را به زیر پای در آر  هوس و آرزو به ره بگذار
کارزو و هوس کسی جوید  کو همه راه بیخودی پوید
تو ز احوال خویش محجوبی  زان طلب کار مرد مقلوبی
وه که چون آمدی برون ز نهفت  چند واحسرتات باید گفت

## حکایت

مثلت هست در سرای غرور  مثل یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش  کس خریدار نی و او درویش
هرچه‌زر داشت او به‌یخ درباخت  آفتاب تموز یخ بگداخت

یخ‌گدازان شده ز گرمی و مرد — با دلی دردناك و با دم سرد
ز آنکه عمر گذشته باقی داشت — آفتاب تموزیش نگذاشت
این همی گفت و اشك می بارید — که بسی مان نماند وکس نخرید
قیمت روزگار آسانی — بسر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول این جهان دیدن — پس به حسبت برین جهان ریدن
برگ دنیا خرد نبپسندد — مرگ بر برگ این جهان خندد
تو نیی بر اجل دلیر هنوز — گور گور است و شیر شیر هنوز

*

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاك — مرد یك رنگ‌رازمرگ چه باك
مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس‌است
مرگ را در سرای پیچاپیچ — پیش تا سایه افکند ببسیج
تو به پیری ز مرگ نندیشی — ملك الموت‌را مگر خویشی
سوی‌مرگ است خلق را آهنگ — دم زدن گام وروز وشب‌فرسنگ
از ثری تا به اوج چرخ اثیر — همه میرنده‌اند دون و امیر
چه حدیث است میرهم میرد — ز آنکه جسم است‌مرگ‌بپذیرد
چه کنی سرگذشت طراری — سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم چاه — تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید به غافل وکرو کور — به که دادم ز که استدم زرو زور
تا بگوید که گرد نان را من — چون شکستم به سروری گردن
تا بگوید چه تاختم بر تخت — تا بگوید چه باختم با بخت
بخت‌خود ازچه سان نگون کردم — تخت این از که پر ز خون کردم

چه نخ و بیخ‌ها بکندم من — چه شخ شاخ‌ها فکندم من
نقش این را نکال چون کردم — بدر آنرا هلال چون کردم
خسروان را چگونه کردم مست — قصر شاهان چگونه کردم پست

*

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست
تن فداکن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن
روزی آخر ز چرخ پاینده — هم تو سایی و هم بساینده
گر ترا از حواس مرگ برید — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید — هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر — هم بریزند خونش در محشر
ای بهان را به بد بیازرده — وآنچه به بود با بدان کرده
عمرت از آس آسمان سوده — تو دمی زو چنان نیاسوده
دشمن جان تن است خاکش دار — کعبهٔ حق دل است پاکش دار
خرج کردی برای تن جان را — در سر نان بدادی ایمان را
مکن ار مال را شناسی ارج — زر رکنی به شهر کوران خرج

*

مرغ و حور از بهشت ابدانست — حکمت و دین بهشت یزدانست
آنکه در بند حورو غلمانست — نیست خواجه که از غلامانست
تو چه دانی بهشت یزدان چیست — چه شناسی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت ترا به بهشت — تات حور و قصور باید و کشت
همچو بربط ز فسق وسیرت زشت — چشمتان هشت بهر هشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی — چند ازین نان و چند ازین خوردی
دلی آخر بدست کن روزی — که در او باشدت ز دین سوزی
گیرم اینجا ز دیوی و زوشی — عیب خود بر همه همی پوشی
چون رسی در جهان بی چونی — عیب گوید من اینکم چونی
این همه طمطراق بیهوده است — عقل جز راستی نفرموده است
و آنکسانی که مرد این راهند — از نهاد زمانه آگاهند
ستم دوست را چو از در اوست — دوست دارند که دوست دارد دوست
حرص را سر بزن به تیغ وفا — بخل را پی کن از صفای رضا
چیست دنیا سرای آفت و شر — چون کلیدان زاولی پس در
هست چون مار گرزه دولت دهر — نرم و رنگین و از درون پر زهر
طفل چون زهر مار کم داند — نقش او را تنی تنی خواند
همه اندرز من بتو این است — که تو طفلی و خانه رنگین است
تو که در بند او گرفتاری — می کش از بهر او چنین خواری
تو به امید فخر و روز بهی — از همه ناکسان دهر کهی
نیست با وی وفا و معنی یار — دیده و آزموده‌ای بسیار
جهل خس را پیمبری ندهد — آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن چو حطب — ز آتش و نی موافقت مطلب
چون سرابی است آز تشنه فریب — همچو سیلیست آز رخ به نشیب
هر که او حرص را امام کند — خواب و خور جملگی حرام کند
حرص نقشی است هیچش اندر زیر — نکند هیچ هیچکس را سیر
هر که رادیو حرص مهمان برد — تو حقیقت شنو که گرسنه مرد

به غروری ببرده خواب همه نان نداده ببرده آب همه
تا قیامت نخورده مهمانش یك شکم نان سیر برخوانش
چیست دنیا و خلق و استظهار خاکدانی پر از سگ ومردار
بهر یك خامش اینهمه فریاد بهر یك خاك توده اینهمه باد
هست مهر زمانه با کینه سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی در این عالم چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار کآدم از بهر گندمی شد خوار
بدر عقل گرد تا برهی از بلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور ورنه ماند چو ابلهان مغرور
چند گویی ز چرخ و مکروفنش بخدای ار کری کند سخنش
چیست چرخ وزمین فراز و مغاك جامه‌ای سبز و دامنی پر خاك
شب صد چشم چیست محتالی روز یك چشم چیست دجالی
زشت باشد بخاصه از ابدال جز به عبرت نظارهٔ دجال
ای که بر چرخ ایمنی زنهار تکیه بر آب کرده‌ای هش‌دار
این همه ره برند غافل را گرچه رهبر بوند عاقل را
گل فروزند و دل گداز همه زهر سوزند و دیرساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند همه گریان‌کنان و خوش خندند
همه گندم‌نمای جوکارند همه گل صورتند و پر خارند
گر چه شاگرد حکم تقدیرند همه نقش خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند تو بندهی و از تو بستانند
پایت از باد مانده خاك اندود دست هر یك ز جانت خون آلود

دل از این چرخ وگردشش بردار | پای را سر بسی کند بردار
روز غوغا و شهر آشفته | تو به دل غافل و به تن خفته
موج و گردابها بدین زشتی | تو چنین خوش بخفته در کشتی
بر نیامد در این جهان باری | هیچ پر مغز را از او کاری
ای بسا قامتا که چوگان کرد | مرد را کشت و تیر پنهان کرد
عمر و دانا در این ره و منزل | هیچ ناکرده ذره‌ای حاصل
بر وفای سپهر کیسه مدوز | کایچ گنبد نگه ندارد گوز
این جهانی است دون ودون‌پرور | این سپهریست‌گوی و چوگان‌گر
اخترانی که عمر فرسایند | تیز پایند کی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکرند | همه جز عمر آدمی نخورند
زیر این چرخ و گنبد دوار | هست دی با بهار و گل با خار
هرکجا این بهار و دی باشد | بوی گل بی زکام کی باشد
گرچه‌آن گل بود خوش وترونغز | محتقن کرد گرمی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم | موت همچون زکام هر دو بهم
هرکه او بنده گشت گردون را | کرد ضایع خدای بی‌چون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست | مرو را نام مرد مطلق نیست
ای‌درین‌پست‌مانده همچون مست | شکری سوی جان و دل بفرست
توکه در بند حرص و آز شدی | همچو زر در دهان گاز شدی
خردت خسرو گزیده کند | باز آزت گدای دیده کند
به مل و مال میل تا چه کنی | الفی قد چو دال تا چه کنی

*

شوی خود را زنی بدید دژم — تنگ‌دل شد به‌شوی گفت این‌غم
گر برای منست بادی شاد — ور برای دلست پیشت باد
از پی نان مریز آب از روی — بوحبیشی ز بو غیاث مجوی
آبروی از برای نان برود — طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی — تو وکاکا و کوکو و کی‌کی
حرص را برنه از قناعت بند — وآنگه از دور او گری وتوخند

*

مردم از زیرکان دژم نشود — مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهره گردانست — مهر کز عقل بود مهر آنست
با هوا مهروکین چه‌درخور دست — که هوا گاه گرم و گه سردست
زآنکه گردان و بی‌وفا باشد — چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا خود به نیك و بد ماميز — چون بیامیختی سبك بگریز
بغض کز سنتی بود دین است — مهر کز علتی بود کین است
تو و من کرد آدمی را دو — بی‌من و تو، تو من بوی من تو
تو تویی، من منم سررنگست — تو چنان من چنین سرجنگست
باخودی هر دو دیووش باشیم — بی‌من و تو، من وتو خوش باشیم
خوش بویم اندرین کهن گلشن — چون زتو، تو برفت وز من، من
تو و من گمرهیست زو پرهیز — در من و تو به ابلهی ماویز
تا تو خود را بوی نباشی دوست — دانکه دروضع‌دوست‌زشت‌ونکوست
دشمن از دوست وقت آز و نیاز — جز به سود و زیان ندانی باز
دوستان را بگاه سود و زیان — بتوان دید و آزمود توان

## حکایت

دوستی، دوست را به مهمان شد		دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو		زن ورا گفت گفتنی بر گو
گفت پیش آر کیسهٔ زر و سیم		زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار		برگرفت آنقدر که بود بکار
مابقی آنچه بود زن را داد		بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد		زن برشوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف‌الحال		شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار		بیست برداشت مرد و رفت بکار
بفدا کرد زر هر آنچه بماند		مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار		که مرا شاد کرد نیکو یار
بی‌حضور من این چنین سره مرد		مال من زآن خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم		از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه ای‌کنون در خورد		زآنکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند		کز مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدی کردند		راحت دوستان غذی کردند
تو بدانگی درم که دوست برد		سینه‌ات همچو مارپوست درد
چون کنی خیره دوستی دعوی		همه گفتار هرزه بی‌معنی
دوست کز کاس و کاسه دور بود		از سپاس و سپاسه دور بود
با بد و نیک وقت داد و ستد		نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست را گر زهم بدری پوست		گر کند آه او نباشد دوست

یار بد دشمن است رویا روی
تو از این یار زود دست بشوی

یار بد را مکن به خشم بتر
نکند شیشه کس رفو به‌تبر

شاخ بی‌برگ و میوه خار بود
یار بی‌دفع و نفع مار بود

مر ترا آن رفیق و یار آید
کت به نیك و به بد بکار آید

دوستانی که بی‌دریغ بوند
دوست را همچو تیغ و میغ بوند

یار هم کاسه هست بسیاری
لیك هم کیسه کم بود باری

**تمثیل**

آن شنیدی که عمر خطاب
دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم میرعدل سؤال
که کدامید چیستتان احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم
همه یك راه و یك طریقانیم

یکدگر را برادران شده‌ایم
یکدل و جان و یك‌زبان شده‌ایم

گفت عمر که بی‌حضور دگر
کیسهٔ یکدیگر کنید نظر

سیم یکدیگران بخرج کنید
یا به حکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم
وز زر و سیم یار بی خبریم

گفت عمر که کار محکم نیست
وین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنگه برادران باشید
که زر وسیم یار برپاشید

هیچ ناید تغیری پیدا
نبود غم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود ز مال افواج
وان دگر کس به حبه‌ای محتاج

همه یکسان توانگر و درویش
بزر و سیم ناشده کم وبیش

پیش‌از این دوستان چنین بودند
کز غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو — حال بودی یکی و مسکن دو
این زمان دوستان نه زینسانند — همه از بیم نان هراسانند
همه نان کور وحجره زادانند — ریش خود می‌رینند و شادانند
دوستی با مقامر و قلاش — یامکن یا چوکردی آنرا باش
دوستی کز پی پیاله کنند — ندهی پوست پوست کاله کنند
دوست خواهی که تا بماند دوست — آن‌طلب‌زوکه‌طبع وخاطر اوست
بدکسی دان که دوست کم دارد — زو بتر، چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دوصد دو یار بود — دشمن ارچه یکی، هزار بود
مر ترا خصم و دشمن دانا — بهتر از دوستان همه کانا
از تقی دین طلب ز رعنا لاف — از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین ار ز هیچ خواهی پر — از صدف مشك جو و ز آهو در
که پدید است در جهان باری — کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر — به بدی از رفیق نیك مبر
گرچه صد بار باز گردد یار — سوی او بازگرد چون طومار
دوستان گنج خانهٔ رازند — رنج بردار و گنج پردازند
با نفایه و سره به‌خفت و به‌خیز — نه درآمیز چست و نه بگریز
نه‌طلب زین ستوده دان نه هرب — که چنین آمد از حکیم عرب
تا نباشی حریف بیخردان — که نکوکار بد شود ز بدان
بادکز لطف اوست جان بر کار — زهر گردد همی بصحبت مار
یار بد همچو خاردان بدرست — که همی دامنت بگیرد چست
زرد رویی زر از قرین بد است — ورنه سرخ است تاقرین خوداست

صحبت باغها به فصل بهار ‌ ‌ باد را هر زمان کند عطار

با بدان کم نشین که بدمانی ‌ ‌ خو پذیر است نفس انسانی

صحبت نیك را زدست مده ‌ ‌ که مه و به شوی ز صحبت به

هیچ صحبت مباد باعامت ‌ ‌ که چو خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و پنبه است ‌ ‌ زشت نام و تباه واستنبه است

دوستی را که نیست با تو مجال ‌ ‌ که بگوید حرام نیست حلال

با تو تا لقمه دید جان ودل است ‌ ‌ چون شدت لقمه تیر و تیغ شل است

نیست در هیچ یار صدق و صفا ‌ ‌ نیست با هیچ دوست مهر و وفا

پس تو اکنون مه به مه بدرا باش ‌ ‌ دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد و عشق لقمه زنان ‌ ‌ بی‌مدد چون چراغ بیوه زنان

خلق جز مکر و بند و پیچ نیند ‌ ‌ همه را آزمودم ایچ نیند

مرد را دل شکسته دارد جفت ‌ ‌ تیر را پای بسته دارد جفت

با چنین تیرها و جوشنها ‌ ‌ دانکه تنها ترا به از تنها

ملك عالم به زیر تنهائیست ‌ ‌ مرد تنها نشان زیبائیست

با کسان در نگاهداشت بوی ‌ ‌ با خود آسوده شام و چاشت بوی

گرد توحید گرد با تفرید ‌ ‌ چه کنی صحبتی که آن تقلید

به دمی از تو اندر آویزد ‌ ‌ پس به بادی هم از تو بگریزد

دل نخواهد ترا ز دل بگسل ‌ ‌ بر بخیلان بخیل بهتر دل

در دهان‌دار تا بود خندان ‌ ‌ چون گرانی کند بکن دندان

هر که ما را نخواهد از همه دل ‌ ‌ گر همه دل بود از او بگسل

چه کنی با حریف بی‌معنی ‌ ‌ بس ندیم تو شعر چون شعری

بس جلیست کتاب با خردت تا نگوید به خلق نیك و بدت
عزبی به که جفت کوته‌بین ماه تنها به از دوصد پروین
هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
هرزه‌دان هم شریف و هم خس را کو یکی؟ کو، یکی بود کس را
کو در این روزگار یار بیار برکه باشیم استوار بیار
اهل این روزگار بی‌سر و بن از برای نو و ز بهر کهن
دوستی از پی درم دارند زهرو پا زهر را بهم دارند
گرچه خوش بوی و روی و خوش گله‌اند زود سیرند و تنگ حوصله‌اند
مرد صورت پرست، کس نبود هوش او جز سوی هوس نبود
روز نیکی چه خوش بود با تو چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یار یار غار تو عار باشد عار
جامهٔ درد خویش شویی به یار در خورد خویش جویی به
هرکرا هست دوستی دمساز به شهی در جهان دهد آواز
من به عالم درون نمی‌دانم دوستی، ز آن همیشه حیرانم

حکایت

قصه‌ای یاد دارم از پدران زآن جهان دیدگان پر هنران
داشت زالی به روستای تگاو مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو تر بالان گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریك شد جهان پیش پیرزن تاریك
دلش آتش گرفت و سوخت جگر که نیازی جز او نداشت دگر

زال گفتی همیشه با دختر — پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زالك از پی خورد — پوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ — آن سر مرد ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ — سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل
کای مقلموت من نه مهستیم — من یکی زال پیر محنتیم
تندرستم من و نیم بیمار — از خدا را مرا بدو مشمار
گر ترا مهستی همی باید — آنك او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم — تو و او منت رخت بردارم
من برفتم تو دانی و دختر — سوی اورو، ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچ کس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
به جمال نکو از او بد شاد — به خیال بدش ز دست بداد
یار نبود که بر در زندان — چشم‌گریان و لب بود خندان
یارت آن باشد ار نیاری خشم — که ز سر بفکند برای تو چشم
هرکه وقت بلا ز تو بگریخت — به‌حقیقت بدان که رنگ آمیخت
صحبتش را مجو مرو بر او — رو ز روزن بجه نه از در او
صحبت ابلهان چو دیگ تهی‌است — از درون‌خالی از برون سیهی‌است
دوستی ابلهان ز تقلید است — نز ره عقل و دین و توحید است
ببر از دوستی خلق سبك — دوستی خلق سنگ و شیشه تنك
زآنکه ابله چو باشدت دلجوی — آب تهمت دواند اندر جوی

تا بوی تندرست و حکم روان
داردت خویش و دوست چون تن و جان

چون شود مویی از تو دیگرگون
آن شود موسی این دگر قارون

سوز بی‌نور بینی از خویشان
راست همچون چراغ درویشان

یار دانا چو شد ترا همراه
بس درازی راه شد کوتاه

چون کم آید براه توشهٔ تو
ننگرد در کلاه گوشهٔ تو

نه برادر بود به نرم و درشت
که برای شکم بود هم پشت

از خری خران تبرا کن
دل خود با خدای یکتا کن

تا دلت معدن نیاز کند
در دل پیش جانت باز کند

نه همی گویدت فلك ز فراز
کز خرد نردبان کن و برتاز

لیك می‌نشنوی که کر شده‌ای
عقل بگذاشتی چو خر شده‌ای

گر ترا گوش عقل بودی باز
بشنیدی چو عاقلان آواز

*

آن شنیدی که در عرب مجنون
بود بر حسن لیلی او مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد
همه سلوی خویش بلوی کرد

حله و زاد و بود خود بگذاشت
رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
بی‌خبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام
صید را بر نهاد بر ره دام

ز اتفاق آهویی فتاد به دام
مرد را ناگهان بر آمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را
و آن‌چنان چشم و روی نیکو را

گفت چشمش چو چشم یار من است
اینکه در دام من شکار من است

در ره عاشقی جفا نه رواست
هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بستهٔ بند هست گویی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من یله کردمش از این بلا و محن
یله کردش سبك ز دام او را ای همه عاشقان غلام او را
من غلام کسی که در ره عشق شد مسلم ورا شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی نخرند از تو ترسم این دعوی
کرد پیش آر وگفت کوته کن با چنین گفت کرد همره کن
ورنه از معرض سخن برخیز چون زنان‌زین‌چنین سخن‌بگریز
دعوی دوستی تو با معبود پس طلب‌کار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود گری بر دست بت پرستی نیی خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون شده‌ای بر جهان چنین مفتون
این جهان را نه مزرعت پنداشت عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چکنم از خود و اصل جاهلی چکنم
تو گر از نسل آدمی به نسب پاك دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر باز گردد ترا گهر به گهر
ورنه از آدمی ز شیطانی هر چه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش می ندانی سخن نگویم بیش

## تمثیل

آن شنیدی که رفت زی قاضی تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت کای تو با مردمی و رادی جفت

نه فلان مرد راد جد تو بود — که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام و راحت روح — شعرا را بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی — منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم — من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح — من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زآدمی چو آدم باش — راه او را نه بیش و نه کم باش
جان به کف برنه و دلیر آسای — قصد این راه کن در او ماسای
کودکی تو هنوز معذوری — زین طریق دقیق بس دوری
تو چه دانی ز آفرینش حق — چه شناسی بیان بینش حق
تو که در بند آبی و نانی — کی جهان و نهان او دانی
وقت را شکر کن که در ایام — زاده‌ای در میانهٔ اسلام
خواری و زخم کفر دیده نیی — شربت کافری چشیده نیی
سعی ناکرده در ره ایمان — پیشت آورده‌اند از ایمان خوان

## تمثیل

بود عمر نشسته روزی فرد — گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یك از شادی ره اسلام — یاد می‌کرد بر گشاده کلام
هم کهن پیرو هم جوان تازه — برده آوازه تا به دروازه
منتی جمله یاد می‌کردند — فوت ایام کفر می‌خوردند
بود عبدالله عمر حاضر — لیك زآن درد و رنج بد قاصر

منتی کرد نیز بر خود یاد  زود عمر بر او زبان بگشاد
گفت ویحك چه لاف پاشی تو  خود مر این درد را چه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد  مر ترا دردکی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده  تلخی کفر هیچ نچشیده
درد ایام کفر خورده نیی  خویشتن را ذلیل کرده نیی
این چنین درد و زخم مادانیم  زان به دین رسول شادانیم
ناچشیده تو درد و منت و عار  هیچ نابرده ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان  قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود  وآن‌چه بندی وآن چه غلی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم  کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان عنای ره بردند  به تو نامرد راه بسپردند
تو به نامردی این ره دین را  جمله کردی خراب آئین را
بچه بنهم ترا بیار جواب  ای ز تو دین وشرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب و نه مرد  نه مخنث از آنت نبود درد

## تمثیل

رفت زی روم و فدی از اسلام  تا شوند از جهاد نیکو نام
وهنی افتاد تا شکسته شدند  چندکس زآن میانه بسته شدند
علوی بود و دانشومندی  حیز مردی ولی خردمندی
کس فرستادشان عظیم‌الروم  کرد بر هرسه شخص حکم سدوم
گفت شست مغانه بربندید  بت به معبود خویش بپسندید

ورنه مر هرسه را بسوزانم | بکنم هر بدی که بتوانم
بنشستند و هرسه رای زدند | هر سه تن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست | بسته در دست خصم عهد شکست
که چو بر کفر کرد خصم اجبار | نه بدل از زبان دهد اقرار
بعداز آن چون فرج فراز آید | بر سر شرط و عهد باز آید
علوی گفت مر مراست شفیع | جدم آن سرور شریف و وضیع
حیز گفتا به مرد دانشمند | که ز کار شما شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بس است | علوی را پدر خلیل بس است
من که باشم مخنث دو جهان | کز بدمن شود جهان ویران
هرچه خواهید با تنم بکنید | گو بگیرید و گردنم بزنید
نیك و بد هست پیش من یکسان | نام نیکو گزیده‌ام ز جهان
سر فدی کرده‌ام پی دین را | چکنم جان و عار سجین را
کشته بهتر مرا به‌نام نکو | که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد | بر در عار و شك قعود نکرد
ای به‌مردی تو در زمانه مثل | حیز مردی چنین نمود عمل
تو که مردی چنین عمل بنمای | ورنه بیهوده این فقع مگشای
هرچه جز راه حق مجازی دان | هرچه جز کار اوست بازی دان
آدمی بیخرد ستور بود | گرچه دارد دو دیده کور بود
تاکی از دور چرخ دون‌لئیم | خورد دونان بوی چو مال یتیم
سال و مه مانده در غم نانی | وز لباس علوم عریانی

## تمثیل

بود مردی معیل بس رنجور — شده از عمر و عیش خویش نفور
مردرا ده عیال و کسب قلیل — گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رخ برتافت — بدگر ناحیت سبک بشتافت
وآن عیالان به شهر در بگذاشت — راحت خویشتن در آن پنداشت
به‌سر چاهساری آمد مرد — بخت بنگر که بامعیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه — دلو باحبل برنهاده به‌راه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچك — که ز گنجشك بود او ده یك
گفت مردا سبك بکن کاری — تا برآید مگرت بازاری
از من ای خواجه صد درم بستان — مرغ را ز آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینك وچهی پرآب — آب ده مرغ را سبك بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود — به‌از این کار خود نخواهد بود
به‌یکی دلو سیر گردد مرغ — صد درم مرمرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت زی سر چاه — خود زسر فلك نبود آگاه
تابگاه زوال آب کشید — مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد وگفت چتوان بود — که تن من در این عنا فرسود
مرو را گفت مردکای نادان — امتحان توام من از یزدان
تو مر این مرغ را ز چاه پرآب — نتوانی ز آب داد اسباب
ده عیال ضعیف چون داری — طفل را خیرخیر بگذاری
رازقم من تو در میان سببی — پس چرا با فغان و باشغبی
رو سوی خانه باز شو به شتاب — کار اطفال خویش را دریاب

من که روزی دهم توانایم — راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم همی دهم روزی — در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نگردی دور — چند دارد جهان ترا مغرور
آن جهان در غرور نتوان یافت — نرسید آنکه سالها بشتافت
حج مپندار گفت لبیکی — جامه مفکن بر آتش از کیکی
عمر بگذشت و تو چنین مغرور — از خدای وز خلق یکسر دور
هر که گشت ازغرور وغفلت مست — نیکی آن جهان بداد ز دست
کی غم بوسه و کنار خورد — هر که او کوك و کوکنار خورد
رادمردی گزین تو با دل خوش — همچو سفله مباش خواری کش

*

آن شنیدی که حامد لفاف — دو حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بروی پیر — آنکه درعصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تاچونی — تا برنج زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت و خیر است — لفظ من سال و ماه لاضیر است
گفت ویحك سخن خطا گفتی — همچو نادان بخود برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد — که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی — خیر چون باشد ای دد دشتی

**تمثیل**

خواجه‌ای را به مردمی دربست — متکا ساختم بر او ننشست
گفتمش تکیه جای باشد خوش — گفت آنرا که رسته شد ز آتش

کی سپارد به‌تکیه گه تن خویش  هر کرا گور و مرگ و محشر پیش
این همه تکیه‌ها غم و هوس است  تکیه‌گه رحمت خدای بس است
اینت آزاد مرد دین پرور  اینت محکم حدیث حکمت خر
ای سنائی سخن دراز مکش  کوتهی به نمك زدیگ بچش
خواجه تن را طلاق ناداده  دین همی جوید اینت آزاده
این جهان راست بهر مغروری  خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حلی و حله نهان  گنده پیریست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو  سخنان مزخرفش مشنو
صد هزاران چو تو به آب برد  تشنه باز آورد که غم نخورد
چون از این گنده پیر گشتی دور  دست پیمان بدادی از پی حور
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است  ز آنکه‌این گنده‌پیر شوی کش است
چه کنی خاکدان پر مارش  که مه او مه سگش مه مردارش
گربه‌وار او غذای خود زاید  زادهٔ او بر او کجا پاید
بارگیر تو تازی اسب دوان  تو خریدار لنگ و لاشه خران
خوی شیران پذیر با صولت  همچو گربه مباش دون همت
چه بوی چون ستور و دیو دده  چار میخ اندرین گدای کده
پیش یأجوج نفس خود سد باش  پیش افعیش چون زمرد باش
مرد کز حب جاه و مال برست  رفت و بر مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد  مرغ راحت ز باغ رنج برد
آنکه او شرع را شود منقاد  نرود چون خران به راه عناد
بندهٔ شرع باش تا برهی  ورنه گشتی به پیش دیو رهی

گـام زن همچو روز روشن باش | نه فسرده چو بام و روزن باش
آب درگشتن است خوش چو گلاب | چون نگردد بگندد از تف و تاب
دم بدم طـوف کن بهر کویی | تـا به بینی مگر نکو رویی
با همه خلق رای نیکو دار | خو نکو دارو رای چون خودار
تنگ خـویی نشان ادبیر است | خوی بد روبه و نکو شیر است
خوی نیکو تـرا چو شیر کند | خوی بد عالم از تو سیر کند
نیست درخورد مر مرا دل و جان | یارب از هر دوام تو بـاز رهان
چیست لذت ز عمر بـا تکلیف | همه با هم رقیب و خصم حریف
گرد هزل و عبث چـرا گردی | عمر خود در عبث هبا کردی
غـافلی زین زمـانهٔ غـدار | از وجـود زمـانه دست بدار
کین امـانی نه پـایدار بود | حسرت افزای و عمر خوار بود
چون‌من‌وچون‌توصدهزاران‌کشت | ناشده سرخ یـك سر انگشت
در هوا سود نیست ز آن برگردد | تا ز بود تو بـر نیارد گرد
خـرد همت همیشه خوار بود | عقل باشد که شاد خوار بود
رنج کش را نصیبه چبود گنج | بستر خـواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی | همچو بدبخت زاد و بود مجوی
تا تو در بند آن و این باشی | سایه پرورد و نـازنین بـاشی
تو در این کارگـاه بی سرو بن | و اندر این لافگاه بـاد وسخن
جـامه شویی ولیك عوران را | شمع ریزی ولیك کوران را
علم دانـی ولیك علم حیل | سیم داری ولیـك سیم دغل
نشود مرد پـر دل و صعلوك | پیش مـامان و بـاد ریسه و دوك

مرد را گلشن است سایهٔ تیغ  ورنه گیرد چو حیز راه کریغ
نشود کس به کنج خانه فقیه  کم بود مرغ خانگی را پیه
هر که او خورده‌نیست دودچراغ  ننشیند بکام دل به فراغ
نه همه ساله نوبت عیش است  مزهٔ عیش مرگ در جیش است
کی شود مایهٔ نشاط و سرور  هم در انگور شیرهٔ انگور
کودکی، در سفر تو مرد شوی  رنجه از راه گرم و سرد شوی
به تمنا تو مرد ره نشوی  پاس خود دار تا تبه نشوی
بی طلب یابی از بزرگان جاه  به طلب کن سوی بزرگان راه
اندرین بحر بی کرانه چو غوك  دست و پایی بزن چه دانی بوك
باری ارزو نگرددت حاصل  به سلامت رسی سوی ساحل
مردم آنگه رسد به زیبایی  که شود همچو باد صحرایی
هر که شاگرد روز وشب نبود  جز تهی دست و بی ادب نبود
مرد باید که اهل دیده بود  تا در این راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار  نشنوده است یا اولی‌الابصار
زین جهان همه سراسر غم  دلم از دل گرفت و از جان هم
آنکه زو چاره نیست یارش دان  و آنکه نه یارتست بارش دان
با رفیقان سفر مقر باشد  بی رفیقان مقر سقر باشد
تازگی سرو وگل ز بارانست  زندگی جان و دل ز یارانست
دوست را کس بیك بلا نفروخت  بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
آبرا چون مدد بود هم از آب  گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر این مدد بریده شود  میوه بر شاخ پژمریده شود

راه بی‌یار نیك نتوان رفت
ورنه پیش آیدت هزار آ گفت

یار نیك اندرین زمانه کم است
زآنکه غث وسمین کنون بهم است

*

با بهان رای زن ز بهر بهی
کز دو عقل از عقیله باز رهی

کز تن دوست در سرای مجاز
جان برون آید و نیاید راز

راز مردوست را چو جان باشد
زآن چوجان دردلش نهان باشد

## حکایت

آن شنیدی که گفت دمسازی
با قرینی از آن خود رازی

گفت این راز تا نگویی باز
گفت خود کی شنیده‌ام ز تو راز

شرری بود کز هوا پژمرد
از تو زادآن زمان و در من مرد

سر زنامحرمان نهان باید
ورنه محرم چو بشنود شاید

دوست محرم بود به راز و نیاز
پیش محرم برهنه باید راز

راز جز پیش عاقلان مگشای
دل خود جز باهل دل منمای

## تمثیل

بود مردی علیل از ورمی
وز ورم بر نیامدیش دمی

رفت روزی به نزد دانایی
زیرکی پر خرد توانایی

گفت بنگر که از چه معلولم
کز خور و خواب وعیش معزولم

مجسش چون بدید مرد حکیم
گفت ایمن نشین ز انده و بیم

نیست در باطن تو هیچ خلل
می نه‌بینم ز هیچ نوع علل

مرد گفتا که باز گویم حال — کز چه افتاد بر من این احوال
رازدار ملوک و پادشهم — با مزاج ملون و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم — که ورا من گزیده حجامم
لیك رازیست در دلم پیوست — روز وشب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان — که از آن بیم سر بود بزمان
سال و مه مستمند و غمگینم — بیش از این نیست راه و آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها — بی علایق نهان سوی صحرا
چاهساری به‌بین خراب شده — گشته مطموس وخشك‌از آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت — تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید — همچنان‌کرد ازآنکه چاره ندید
شد به صحرا برون نه دانا مرد — از پی دفع رنج و راحت فرد
دید چاهی خراب و خالی جای — درد خود را درآن شناخت دوای
سر سوی چاه‌کرد وگفت ای چاه — راز من را نگاه‌دار نگاه
شه سکندر دوگوش همچو خران — دارد ، اینست راز، دار نهان
بازگفت این سخن سه‌بار وبرفت — بنگر اورا که‌چون‌گرفت آگفت
ز آن کهن چاه نی بنی بررست — شد قوی نی‌بن و برآمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی — ببرید آن نی و شمردش فی
کرد نایی از آن نی تازه — راز دل را که داند اندازه
نای چون در بدمید کرد آواز — با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد — خلق از این راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان — مرد حجام را برید زبان

تا بدانی که راز بهروزان بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود بهتر از یك سخن که راز تو بود

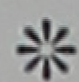
## حکایت

بود اندر سرخس یك روزی مجلسی بس به رونق و سوزی
مجلسی پر ز ناله و شیون گفت آن صدر دین و فخر زمن
آن چو موسی ز شوق بر سرطور بوالمفاخر محمد منصور
من بدان مجلس اندرون بودم ز آن عبارت به دل بر آسودم
این حکایت ز روی نکته براند در معنی در و به رمز افشاند
بشنو این را که هست قول سدید که به جایی مگر که پیر و مرید
در فتادند چون سماعی بود دیو را اندر آن دفاعی بود
وجد افتاد هر دو را به تمام در گذشتند از حلال و حرام
پیر می رقص کرد در حالت ز آنکه از شوق بود با آلت
دید مردی مرید آهسته زیر زنار بر میان بسته
گفت کای پیر این امانت کیست بسته زنار بر میان تو چیست
پیر گفتش که ای فضول نیوش سرچو دیدی خموش باش خموش
کین نه زنار بلکه زنهار است روضهٔ روح را چو انهار است
از پی قهر نفس بی دینم بستن کستی است آئینم
تا بداند که گبر بی‌قدر است کار او پیش صدر دین غدر است
هر سحر کو ز خواب برخیزد پیش کو شر و فتنه انگیزد
من کنم عرضه بروی این زنار تا ز پندار بد شود بیدار

گویم ای گبر آنکه این دارد — از کجا نیم ذره دین دارد
ز اهل ناری نه در خور نوری — دام دیوی نه حلهٔ حوری
تا در آن دم بتر ز خویش به‌شر — نشناسد کسی ز جمله بشر
نکند کبر و کین نیامیزد — از ره جهل و حمق برخیزد
تا بدین فن ز عجب و استکبار — باز دارم ورا به‌لیل و نهار
هم سلامت بود مرا ز شرش — هم بخود نبود از بطر نظرش

*

صحبت زیرکان چو بوی از گل — عظت ناصحان چو طعم ازمل
بی‌غرض پند همچو قند بود — با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد چه زشت آید — هر نسیمی که نز بهشت آید
آنکه در بند مال و اسبابند — همه غرقه میان گردابند
وان کسان کز برون درماندند — دانکه در دست خویش درماندند
عامه دل در هوای جان بستند — زآنکه از دست جهل سرمستند
در دل کوب تارسی بخدای — چند گردی به‌گرد بام و سرای
از در کار اگر درآیی تو — دانکه بر بام دین برآیی تو
دل کند سوی آسمان پرواز — بام دین را به‌نردبان نیاز
نردبانی که سوی بام دلست — پایهٔ عرش زیر او خجلست
گر همی یوسفیت باید و جاه — رنجها کش ببر ریاضت چاه
شادمان باش و چهره را بفروز — خویشتن را به نار جهل مسوز
رو برون نه زخویش هستی خویش — عز خوددان همیشه پستی خویش
گر شوی سال و مه براین منهاج — برنهد بر سر تو گردون تاج



تازه اندر بهار حق صوفیست / سر و بر جویبار حق صوفیست
مرد صوفی تصلفی نبود / خود تصوف تکلفی نبود
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل نارو بر سر دارند
سه نشان است مرد صوفی را / خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سؤال خود نکند / بد بود خود سؤال و بد نکند
دوم آنکه ار کسی از او خواهد / ماحضر بدهدش که می‌شاید
نکند باطل آن به من واذی / که بیابد عوض به‌روز جزا
سیوم آن کز جهان شود بیرون / نبود مدخر ورا افزون
ساز تجهیز او ز نیك و ز بد / هیچ‌گونه معد نباشد خود
شادمانه بود به‌گاه رحیل / نبود خوار همچو مرد معیل
هرچه باید ز کردگار جهان / خواهد و خلق از او بود به‌امان
بود از بند جاه و مال آزاد / رخ به‌سوی جهان بی‌فریاد
همه بی‌خان‌ومان و بی‌زن وجفت / نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی‌بارنامه و دلشاد / همه کوتاه جامه و آزاد

## حکایت

صوفیی از عراق باخبری / به‌خراسان رسید زی دگری
گفت شیخا طریقتان برچیست / پیرتان این زمان نگویی‌کیست
راه و آئینتان مرا بنمای / درج درت به‌پیش من بگشای
چیست آئین و رسم و راه شما / بکه باشد همه پناه شما

آن خراسانی این دگر را گفت ای شده با همه مرادی جفت
آن نصیبی که اندر آن سخنیم بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد این چنین صوفیی نشاید کرد
کین چنین صوفیی بی‌ایمان اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند ورنه صابر بوند و درگذرند
گفت برگوی تا شما چه کنید که به‌دل دور از انده و حزنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار ور نباشد به شکر و استغفار
هم براین گونه روز بگذاریم بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی اینچنین شو که هم تو برسودی

*

تو به صفو و صفات صوفی باش خواه بصری و خواه کوفی باش
چون نداری مناهی اندر پیش ز احتساب خرد به جومندیش
مفلسی مایه‌ساز تا برهی از بلاها و زشتی و تبهی
عاشقان آن زمان که رای آرند هردو عالم به زیرپای آرند
خویشتن را فدای یاران کن کشت بیگانه پر ز باران کن
خود عبا پوش و خز به یاران ده جو تو خور گندمی به‌ایشان ده
سقری گرسنه است برگذرت مال و جاهست هیزم سقرت
گرچه هستت چنین سقر در پیش هیزم او مشو وز او مندیش
زر نداری چه غم خوری ز امیر خر نداری چه ترسی از خرگیر
ای فرومایگان شط قدم وی فروماندگان بحر عدم

باش تا در رسد بهار شما / تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل / تا چه آراید از عروس عمل
لیك آن ره به‌بین که داری پیش / از در نفس تا در دل خویش
هر که از جاه خویش درماند / چوب ردش به صدر حق راند
و آن کسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند
بنیوش این حدیث بی زرقی / دل منه بر فروغ هر برقی
صفت و حال صوفیان این است / راه دین این وصدق جان این است
دست دین کن به علم و عدل قوی / چون سگ پای سوخته چه دوی
یوسف تو هنوز در چاهست / کش نه هنگام افسروگاهست
مهر نادیده ماه کی شود او / بنده نابوده شاه کی شود او
بنده شو تا دمی زبون باشی / تا بدانی شاه چون باشی
چند تردامنی و لاف و صلف / شرمسار است آدم از تو خلف
تو به آدم به خلقتی مانند / ورنه از راه حق نیی فرزند

---

یك جهانند زیر این افلاك / کام پر زهر و خانه پر تریاك
تا دلت زیر چرخ گردان است / هرچه‌زی تو بد است نیك آن‌است
دل اگر میل سوی خود کردی / داد کم کرده خوی دد کردی
کم نشین با مقامر و غماز / که برهنه‌ات کنند همچون راز
تو به گوهر ورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی
چه کم است ای بزرگ زاده ترا / در گشاده است وخوان نهاده ترا
گر تو خود را دراین سرای غرور / از سر جهل و بخل داری دور
پنج نوبت زنی چو عقل وچوجان / بر سر هفت چرخ چار ارکان

# باب هشتم

ای سنائی به گرد رضوان پوی
در آن از ثنای سلطان جوی

شاه بهرامشاه مسعود آن
که به حق اوست پادشاه جهان

نام او گر کند به کام گذر
راست چون گل شود دهان پر زر

ملك را حزم وعزم او جوشن
راز چون روز پیش او روشن

چرخ را جود او گدای کند
بوم را فر او همای کند

همه چشمش به روی محرومان
همه گوشش به سوی مظلومان

شاه ما گر نشاط صید کند
عزم او پای گور قید کند

رای او همچو دین جهان آرای
وهم او همچو مه فلك پیمای

پیش عدلش میان خلق جهان
ظلم گشته است عدل نوشروان

برکشندهٔ فکندگان است اوی
کارفرمای بندگان است اوی

ملك میرائیان نماننده است
ملك شمشیر ملك پاینده است

از شهان مر وراست در عالم
ملك میراث و ملك تیغ بهم

عالم پیر زو جوان گشته
دین و دولت بدو عیان گشته

از پی عدل و فضل شاهانه
گور با شیر گشت همخانه

عدل از او با جمال وبا آب است — ظلم از اورفته درشکرخواب است
ملك با پادشاه فرخ رای — می‌کشد دامن شرف در پای
فتنه در خواب شد ز صولت او — عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جان فزا و غم کاه است — فضل او همچو عمرجان‌خواه‌است
هر کجا خلق شاه ما باشد — یاد مشك خطا، خطا باشد
خلق او مایهٔ ظریفان است — عدل او دایه ضعیفان است
ره بر افکنده همچو معصومان — عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود — تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید — بوم در بومش ایچ بام ندید
هر که انصاف از او جدا باشد — دد بود دد، نه پادشا باشد
عدل شه پاسبان ملکت اوست — بذل او قهرمان دولت اوست
چون ازو عدل و بی غمی نبود — خود چه سلطان که آدمی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد — گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جورو زور کند — دیدهٔ شیر، گور کور کند
ایزد از بنده راستی درخواست — دولت راست راستکان راست
پادشاهی که راست رو نبود — زرع باشد ولی درو نبود
عرش اگر بارگاه را زیبد — شاه بهرامشاه را زیبد
اجل از عدل اوست مرگ طلب — خرد از علم اوست برگ طلب
عزم او تیغ ملك را ظفر است — حزم او تیر مرگ را سپر است
زیر حکمش برای جان و جهان — صد هزاران دل است ویك فرمان
تربت غزنه تابنا افتاد — این چنین شاه را ندارد یاد

برخور ای بر شده سپهر بلند — تو به پیران سر از چنین فرزند
چرخ را گر چه بس خلف بودند — تو دری و آندگر صدف بودند
پادشاهی به رنج کرد بدست — آنگهی پای او به گنج به‌بست
پادشاهی نیاید اندر چنگ — جز به جنگ و به باشگونهٔ جنگ
کشت شد خشك اگر نبارد میغ — ملك پژمرد اگر نخندد تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود — ملك بی‌تیغ کی چو تیر شود
شه که خواهد که جاه دارد ملك — به سیاست نگاه دارد ملك
شاه بی‌تیغ باغ بی‌میغ است — پاسبان دین و ملك را تیغ است
نیست بی‌تیغ ملك را رونق — ملت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ مر ملك را نکو یاریست — ملك بی تیغ همچو بیماریست
شه چو بر تخت ملك خود بنشست — پیش تختش جهان کمر بر بست
زین شه نیك خوی پاك نژاد — هر که او بد نبود نیك افتاد
بر زمانه تویی شه مطلق — مملکت را تو شهریار به حق
دل چو بر درگهت قرار کند — انده از فر تو فرار کند
فتنه را داد امر امن تو خواب — آب را برد آب تیغ تو آب
بنه‌ای عدل تو بقای جهان — در کنار جهان سزای جهان
چون در عدل باز شد بر تو — در دوزخ فراز شد بر تو
عدل مر مرگ را بریزد آب — جور مر فتنه را ببندد خواب
هست شادی دل ستمکاران — خوش و اندك چو خواب بیماران
عقل رامشگریست روح‌افزای — عدل مشاطه‌ایست ملك‌آرای
شرع را عقل قهرمان باشد — ملك را عدل پاسبان باشد

شاه باید غلام تن نبود تا خطیبش دروغ زن نبود
پشه از پیل کم زید بسیار زآنکه کوته بقا بود خونخوار
ای ز انصاف و عدل بالاتر از علا رای تست والاتر
سخنی گویمت به حق بشنو خیره برراه تنگ و تیره مرو
هرکس از روی عرف خود آیند مر ترا سال و ماه بستایند
زآن سخنهای خوب غره مشو همچو تر دامنان به عدل منو
هر کس از راه انتفاع ترا می‌ستاید ز گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره که نیرزند دسته‌ای تره
من مداهن نیم چو دیگرکس پیش نارم ز ترهات هوس
گر شبی در همه جهان رنجور هست یك تن تو نیستی معذور
گر سگی، ظالمی، بدی، شومی برساند، بدی به مظلومی
تو شوی روز حشر زآن مأخوذ وان زمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند در همه عالم اعتماد نماند
هیچ کس را تو استوار مدار کار خود کن کسی بیار مدار

## حکایت

دید یك شب به خواب عبدالله پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا میر عادل خوش خوی حال‌خود با من این‌زمان برگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال بعد از این مدت دوازده سال
گفت ازآن روز باز تا امروز در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسفندی ضعیف در بغداد رفت بر پول و ناگهان بفتاد
گشت رنجور و پای وی بشکست صاحب وی به دامنم زد دست
گفت انصاف من بده به تمام که تو بودی امیر بر اسلام
تا به امروز من دوازده سال بوده‌ام مانده در جواب سؤال
ای ستوده شه نکو کردار باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمری چه رود روز حشر با دگری
هان و هان تاز خود نگردی مست ورنه گردی به روز محشر پست
آنت خواهم که هرکجا پویند همه نیکان ترا نکو گویند
آنچنان داد کن که از پی داد کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهان‌گیران رحمت طفل و حرمت پیران
آنچنان باد پادشاهی تو که نخواهد عدوت و خواهی تو
دولتت با دوام مقرون باد سائل درگه تو قارون باد

## حکایت

آن شنیدی‌که بود چون درخورد آنچه بامیر قاضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود که از او گشت زنده رادی وجود
کان زن اورا جواب داد درشت که به‌دندان گرفت ازاو انگشت
عاملی در نسا و در باورد قصد املاك و چیزآن زن کرد
خانهٔ زن به قصد جمله ببرد چون برد جامهٔ عرابی کرد
زن گرفت از تعب ره غزنین بشنو این قصه و عجایب بین
کرد انهی به قصه سلطان را به شفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نسا املاک بستد و من شدم ز رنج هلاک
شاه چون حال پیرزن بشنید پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه‌ای گر هست تا ز املاک زن بدارد دست
نامه بستد سبک زن و آورد شادمانه به عامل باورد
که به زن جمله ملک باز دهد زن بیچاره را جواز دهد
با خود اندیشه کرد عامل شوم که‌کنم حکم زن چو حکم سدوم
زن دگر باره بر ره غزنین نرود من ندارمش تمکین
نه به زن باز داد یکجو خاک نه ز شاه و الهش انده و باک
زن دگرباره رای غزنین کرد بنگر تا چه صعب لعب آورد
قصه بر شاه داشت بار دگر خواست از شاه خوب رای نظر
به تظلم ز عامل باورد بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه‌ای بدهید رسم و آئین بد دگر منهید
گفت زن نامه برده‌ام یکبار لیک نگرفت نامه را بر کار
بود سلطان در آن زمان مشغول سخن پیر زن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن باشد که دهم نامه تا روان باشد
گر بر آن نامه هیچ کار نکرد آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاک بر سرکن پیش ما ور حدیث بی سروبن
زن سبک گفت ساکن ای سلطان چون نبردند مر ترا فرمان
خاك بر سر مرا نباید کرد نبود خاک مر مرا در خورد
خاك بر سر کسی کند که ورا نبود بر زمانه حکم روا
بشنید این سخن ز زن سلطان شد پشیمان زگفت خود به‌زمان

گفت کای پیر زن خطا گفتم — کز حدیث تو من بر آشفتم
خاك بر سر مرا همی باید — نه ترا کاینچنین همی شاید
که مرا مملکت بود چندان — که در آن ملك باشدم فرمان
به ایاز آن زمان سبك فرمود — که سخن بیش از این ندارد سود
زین غلامان سبك یکی بگزین — که رود زی نسا چو باد برین
که بود مر ورا سواری بیست — بنگرد کاین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت — پس مرا ورا فرو کند به درخت
نامه در گردن وی آویزد — تا ز بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زند به شهر درون — کانکه از حکم شاه رفت برون
سر به پیچید وضال وعاصی گشت — گرد خود رایی و معاصی گشت
مر ورا این سزا بود ناچار — تا ندارد رضای سلطان خوار
شاه را حکم چون روان باشد — عالم از عدل او جنان باشد
پس اگر حکم او نباشد جزم — نکند هیچکس به ملکش عزم

## حکایت

احنف قیس بهر جمعی اسیر — گفت کاین بستگان بر تو امیر
گر به حقند بسته حلمت کو — ور خود از باطلند علمت کو
عفو کان هست اصل دین داری — از برای چه روز می‌داری
تو ظفر خواستی خدایت داد — او ز تو عفو خواست ناری یاد
هست نزد خدای و خلق ای شاه — شکر قدرت قبول عذر گناه
علم او نوش حلمشان بچشید — علم او بار جرمشان بکشید

*

من ندانم ز جملهٔ اشرار پر گناهی چو بیگناه آزار
جز سیه‌روی وقت بیدادی نکند همچو زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی چه بود جز که گرگ و خرازی
چون ز داد وزرای خویشی شاد چون کنی بر فرود خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جویند ددو دیوان آدمی رویند
خلق سایه است و شاه بد پایه پایهٔ کژ، کژ افکند سایه
روزگار ار درد وگر دوزد از دل شاه عادل آموزد
سایهٔ ایزد است شاه کریم راست باش و مدار از کس بیم
بدو نیکی که در ستور ودد است از دل شاه نیك و شاه بد است
گردد از داد شاه کسری وش سیر بستان چو شیر پستان خوش
ظالم ار مال و جان خلق ببرد نه هم آخرش می بباید مرد
گر چه امروز ز ابلهی ستهد گور و محشر جواب او بدهد
نیست بر ظالم از تن و زن ومال جز مگر خونش ایچ چیز حلال
شاه غمخوار نایب خرد است شاه خونخوارمرد نیست دد است
مرد غمخوار مرد دین باشد هر که او غم خورد چنین باشد
رنجه دارنده کم زید چو مگس هست کم رنج از آن زید کرکس
هر کرا رنجه داشتن دین است تن او نیست تن که تنین است
خشم را بر خرد سوار مدار خرد خویش را تو خوار مدار
هر کرا خشمش از خرد بیش‌است خلق از او واوزخلق دل‌ریش‌است
خشم‌چون‌تیغ وحلم‌چون‌زره‌است تو مهی آن گزین زبه که‌به است

ای شهنشه در این سرای غرور بخور این شربت شراب طهور
چون مه از تو نیافرید خدای تو به از خلق بندگیش نمای

## حکایت

گفت روزی حکایتی پیری که مرا بد نشانهٔ تیری
کاندر آن روزگار شاهی بود عالم عدل را پناهی بود
داد و انصاف و عدل گستردی هر کسی بر ز بر او خوردی
گفت روزی به رهزنی در تاخت دیده در بند کرده کاله و ساخت
بنده‌ای چند دید بسته به بند دزد گریان و بندیان زان خند
زود نزدیك راهزن رفتش در تحقیق راهزن سفتش
گفتش این خنده و گرستن چیست و این چنین مال و بند بستهٔ کیست
گفت ما راست این گرستن زار که چنین نعمت از یمین و یسار
گرد کردند از حرام و حلال جمع کردند زر و کاله و مال
رخت بر باد گشته در بندند بر خود و عادلان همی خندند
ظلم شد عدل و روز شد شب ما ز آن همی نشنوند یارب ما
عادلانیم لیك با فن خویش بند بر داشتیم از تن خویش
هر که او عدل خویش بگذارد ظالمی را خدای بگمارد
تا بر آرد ز مال و جانش دمار ظلم او را به ظلم سازد کار

## حکایت

چون تبه شد خلافت مأمون ریخت مر خلق را به ناحق خون

کرد بر آل برمك آن بیداد | که‌کسی ز آن صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چو بکشت | گشت بر وی زمانه تنگ‌ودرشت
مادری داشت یحیی مظلوم | پیر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه گشته اندر دهر | عیش شیرین براو شده چون‌زهر
باز گفتند حال مأمون را | عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید | ملکتت را زوال می‌جوید
دل او خوش‌کن وز حقد بکاه | باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مأمون شبی ز خلق نهان | بر گشاده به عذر جرم زبان
در و گوهر بسی بدو بخشید | راه و سامان کار خود آن دید
گفتش ای مادر آن قضائی بود | چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد از این کارهای باهش کن | وز دعای بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند | من ترا ام به‌جای او فرزند
من به جای ویم تو دل خوش‌دار | حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد | در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر باز ده خبرم | من به‌شخصی چگونه غم نخورم
که ورا چون تویی عوض باشد | راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل | هم نباشی بجای وی در دل
چون ویی را بگور نتوان کرد | که بود مادرش زانده فرد
چون تویی با هزار حشمت و جاه | نیست مارا به‌جای آن دلخواه
این چنین لفظ چون در شهوار | یادگار است ز آن زن بیدار
گشت از آن یك سخن خجل مأمون | بعداز آن خود نریخت هرگز خون

## تمثیل

همچنین شاه ماضی با جود — ناصر دین سر کرم مسعود
گشت بر بوالحسین میمندی — متغیر ز چونی و چندی
رفع کردند مرو را در کار — از شیانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد به‌ناحق و جور — هیچ نابوده کار او را غور
مادری پیر داشت بس عاجز — که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال — که کند مرغوا به‌جان تو زال
دل این زن به‌عذرها خوش کن — کینه را در دلت هیفکن بن
شاه یك شب سحر گهی برخاست — بر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم — زین سبب بد مخواه برجانم
رفتنی رفت وین قضا بشتافت — تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن — بودنی بود درنورد سخن
پیر زن گفت کی جهان را شاه — از منی زین سبب توعذر مخواه
چون کنم هن دعای بد حاشا — یا زنم مرغوای بد حاشا
میر ماضی بدو همی دنیی — داد و تو نیز دادیش عقبی
دنیی و عقبی از شما داریم — حق این کی بخیره بگذاریم
یافته است از تو و پدر پسرم — دنیی و عقبی این غم از چه خورم
به تلافی مال دنیی و دین — کی کنم خیره‌ای ملك نفرین
او جهان داد و تو شهادت و اجر — نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه‌ای ز من بحلی — از توام نیست زین سبب خجلی
حاش لله که من بدت گویم — یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاده این سخن بشنید — پیر زن را به مادری بگزید
ز آن خجالت بدل پشیمان شد — چشمش از حال رفته گریان شد
خون ناحق نگر نریزی هیچ — ورنه نار جحیم را بسیچ
خون ناحق ز کارهاست بتر — خون ناحق کندت زیر و زبر

## حکایت

حاجبی برد جام نوشروان — دید آن شاه و کرد از او پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست — جام جستن گرفت ازچپ‌وراست
خازن از بیم جان خود به شتاب — هرکسی را همی نمود عذاب
جان خازن بتافت از پی جام — گشت از بیم شاه خون آشام
به‌امید و به‌راحت و غم و درد — هرکسی را مطالبت می‌کرد
شاه گفتش مرنج و باد مسنج — بی‌گنه را مدار در غم و رنج
دل خود را به‌جای خود باز آر — بی‌گنه را بدین گنه مازار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن — پرده‌ای بر گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز — وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری — دزد خود را بدید باکمری
کرد اشارت به‌خنده بی‌باری — کین از آن جام هست گفت آری
آنت بخشودن اینت بخشیدن — آنت پاشیدن اینت پوشیدن
گبری از دزد برگرفت آنرا — نیم از آن بس بود مسلمان را
چکنی پس چو دست‌رس داری — تو و آزردن و ستمکاری
قفس از جور تو چو بشکستم — رستمی تو من از ستم رستم

هیچ کوته مدار از این و از آن — به زیان و به سود دست و زبان
به زبان می‌خراش جانها را — به تبر می‌تراش کانها را
آخرالامر از این خراش و تراش — بانگ مرگت شود به عالم فاش
ظالمی کو به جور شد موصوف — جور او شانه گشت و جان تو صوف
گرد او بهر نان و آب مگرد — خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون صورت همی نگویم من — تو بهانه مریس و کفر متن
خون او خور تو از دعای سحر — که دعای سحر به از خنجر
شاه چون عادل است باید بود — با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن به جود کوشیدن — شب تاری به راز پوشیدن

*

عدل کن زآنکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو عدل کرد کلیم — داد پیغمبریش اله کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان — کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه دادگر است — ناوک مرگ را قوی سپر است
مرگ را هیچ ناید از عادل — زآنکه دارد ز عدل عادل دل
شاه پردل ستیزه کار بود — شاه بد دل همیشه خوار بود
ملک را شاه ظالم پردل — به ز سلطان عاجز عادل
داد کس شاه عاجز با داد — نتواند ستد نه یارد داد
دل شه چون ز عجز خونابه است — او نه شاهست نقش گرمابه است
عدل شه نعمت خداوند است — جور او پای خلق را بند است
شاه عادل چو کشتی نوح است — که از او امن و راحت روح است

شاه جابر چو موج طوفان است زو خرابی خانه و جان است
باشد اندر خراب و آبادان عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادل است جهان تو نیت خوب کن جهان بستان
هرکه دارد به داد و دین عالم بخدا ار بود ز مهدی کم
کونه مهدی بهسست عهدی شد او به دین و به داد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی کافرم گر نخوانمت مهدی
فرانصاف و زیب شید یکیست بیخ بیداد و شاخ بید یکیست
ساختن راست شید بر گردون سوختن راست بید بر هامون
باستم سور مملکت شوریست بیالف نقش داوری دوریست
پادشاه مسلط و مغرور از خدای و زخلق باشد دور
از خدای و اجل نه آگاهی ایمن از ناوك سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرحومان لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان سرنگون از دعای پیرزنان
ای بسا نیزههای جباران پارپار از دعای غمخواران
ای بسا بادگیر و طارم و تیم زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملك پرهنران زار زار از دعای بیپدران
آنچه یك پیر زن کند بهسحر نکنند صد هزار تیر و تبر

**حکایت**

روزی از روزها بهوقت بهار رفت محمود زابلی به شکار
دید زالی نشسته برسر راه رویش از دود ظلم گشته سیاه

بر تن از ظلم و جور پیراهن — از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفتی ای ملك فریاد — چیست این ظلم و چیست این بیداد
چاوشی رفت تا کند دورش — دید از دور شاه و دستورش
راند محمود اسب را بر زال — تا همی باز پرسد آن احوال
کاین چه آشوب و بانگ و فریاداست — بازگو کز که بر تو بیداد است
گنده پیر ضعیف تیره روان — آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زالی ضعیف و درویشم — کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد — پدر هرسه شد دو سال که مرد
از غم نان و جامه ایشان — میدوم بر طریق درویشان
خوشه‌چینم به‌وقت کشت و درو — ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال از آن بود نانم — تا نگویی که من تن آسانم
برمن از چیست جور تو پیدا — آخر امروز را بود فردا
چند از این ظلم و رعیت آزردن — مال و ملك یتیمگان خوردن
بودم اندر دهی مهی مزدور — از برای یکی سبد انگور
دی سر ماه بود و من ز نشاط — بستدم مزد تا روم به رباط
پنج ترك آمد از قضا پیشم — خواند از ایشان یکی برخویشم
بگرفت آن سبد ز گردن من — من برآوردم از عنا شیون
دیگری آمد و زدم چوبی — تا ز من برنخیزد آشوبی
گفتم این کیست وین که شاید بود — کو برآورد از تن من دود
گفت جاندار شاه محمود است — زین جزع مر ترا چه‌مقصوداست
برخود و جان خود مخور زنهار — راه را پیش گیر و بانگ مدار

من ز گفتار وی بترسیدم　　راه اشکار تو بپرسیدم
به سر راه تو دویدم تفت　　از من آرام و صبر جمله برفت
من ترا حال خویش کردم درس　　از دعای من ضعیف بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد　　در سحر نزد او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر به‌یقین　　بتر از تیر و ناوك و زوبین
در سحرگه دعای مظلومان　　نالهٔ زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن　　در کش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی　　نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد　　روزی از ملك خود نباشی شاد
این چه بی‌رسمی و ستمکاریست　　وین چه فرعونی وچه جباریست
گرت در ملك عادلی بودی　　بار کاهی ز من نه بر بودی
آخر از حشر یاد باید کرد　　شاه را عدل و داد باید کرد
تخت‌سلطان چوتو بسی‌دیده است　　داد و بیداد هرکس اشنیده است
بگذرد دور عمر تو ناگاه　　بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی　　اندر آن روز چون جواب دهی
اندر آن روز کی رسد فریاد　　مر ترا هیچ بنده و آزاد
ماند محمود زابلی حیران　　اندر آن گنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست　　گفت ما را چنین چه باید زیست
تا نیارد که از رزی انگور　　سوی خانه برد زنی مزدور
روز حشر آخر این بپرسندم　　بنگر از جهل من چه خرسندم
ملك‌اگرهست‌یانه‌این چه‌غم است　　برمن اینغم ز نام من ستم است

خصم من گر همین زن پیر است — در قیامت مرا چه تدبیر است
زن نگردد اگر ز من خشنود — در قیامت چه زار خواهد بود
گفت آخر نگر کنند ایشان — که نمایند رنج درویشان
زال راپیش خواند و گفت بگوی — آنچه باید ترا مراد بجوی
زار بگریست زال و گفت ای‌شاه — گرچه دستم ز مال شد کوتاه
بخدا ار به من دهی صد گنج — برنخیزد ز جان من این رنج
خسرو از بهر عدل باید و داد — ورنه هر کس ز پشت آدمزاد
تا چه باید که چون تو باشی شاه — بادی از پیش من رباید کاه
خورد سوگند شهریار جهان — بخدا و پیمبر و قرآن
گفت هر پنج را برآویزم — اسب از اینجای پس برانگیزم
زود هر پنج را بیاوردند — حلقشان سوی ریسمان بردند
هر یکی را به گوشه‌ای آویخت — لشکر از دیدگان همی خون ریخت
زال را گفت هان شدی خشنود — از تو بر رهزنان نصیب این بود
باغی از خاص خود بدو بخشید — تا از او جود و عدل هردو بدید
خسرو کامران چنین باید — تا از او ملك و دین برآساید
هر که در ملك و دین چنین باشد — درخور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی — این جهان بست کلهٔ شادی
گر تو نیکی کنی جزا یابی — در جهان جاودان بقا یابی

## حکایت

شحنه‌ای در دهی شبی سرمست — پای مرغ معلمی بشکست

روز دیگر معلم بی‌دین پیش بت رفت تاکند نفرین
وین سخن گشت منتشر در ده باز گفتند این سخن که و مه
برد صاحب خبر به نوشروان قصهٔ مرغ و شحنه و رهبان
کس فرستاد از آن خویش به‌راه تا بیاورد هر دو را بر شاه
بار داد و بجای خود بنشست دل و جان اندرین سخن پیوست
هردوراپیش‌خواندومرغ بخواست شحنه را گفت‌اگر نگویی راست
گنه مرغ بی‌زبان ز چه بود من برآرم ز روزگار تو دود
آنکه جان دارد و زبانش نیست تو چه دانی‌که رنج جانش نیست
بشنو ازمن تو این‌سخن به‌درست هان‌وهان تانگیری این راسست
آن یکی پای او چو پای تو بود ایزد از من شود بدان خشنود
که‌کنم پای تو چو پایش خرد خون شحنه به تن درون بفسرد
گرز انداخت ناگهان از دست شحنه را هردو پای خرد شکست
برگرفتند شحنه را از جای در سر دست خویش‌کرده دوپای
شد معلم خجل ز کردهٔ خویش از خجالت فگند سر در پیش
از مکافات زی جزا پرداخت راهب شور بخت را بنواخت
عوض مرغ بره‌ای دادش بر معلم پدید شد دادش
تا قیامت ز عدل نوشروان یاد از آن آورند پیرو جوان

### حکایت

آن شنیدی که در دهی پیری خورد ناگه ز شحنه‌ای تیری
رفت در پیش قاضی آن درویش گفت بنگر مرا چه آمد پیش

شحنه سرمست بود در میدان / تیری افکند و زد مرا بر جان
قاضی او را بگفت از سر خشم / قلتبانا نگه نداری چشم
تیر شحنه به خون بیالودی / تا مرا دردسر بیفزودی
جفت گاوت به شحنهٔ ده، ده / وز چنین دردسر به نفس بجه
تا دل شحنه بر تو گردد خوش / ورنه اندر زند به جانت آتش
گفت احسنت ایها القاضی / داد دادی مرا، شدی راضی
من جروح القصاص می‌طلبم / که از این درد خشك شد دو لبم
تو چرا کور و قلتبان گویی / بر ره راستی نمی‌پویی
گاو گفتی به شحنهٔ ده بر / نیست گاو و خری ز تو بهتر
چون شوم من به حکم تو راضی / که چو تو قلتبان بود قاضی
ای ملك سیرت ملك سیما / ملك دنیا به تست درد ودوا
زین چنین قاضیان هرزه درای / خلق را گوش کن ز بهر خدای

## حکایت

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان را به عدل بد مقصود
روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی رومیان فرستد کس
ملك روم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است / که مر این کار را به علم بس‌است
اختیار اوفتادش از فضلا / خواجه بوبکر سیدالندما
آن به هر علم حیدر ثانی / آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نکو سیر ننهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی　　　بـر آن خیـره رای شوم شوی
بـگزاری ز من یکی پیغـام　　　برسانی به شرط خـویش سلام
پس بگویی که حمل ما بفرست　　　زرو دیبـا و در بدین فهرست
ورنه جنگ تـرا بسیجم زود　　　از تـو و ملك تـو برآرم دود
گفت بـوبکر بنده فرمـانم　　　باد برخی جان تو جـانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر　　　همه پیغام‌هـا ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شبی سلطان　　　که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند　　　سخن از هر نمط بـرش میراند
پس بگفتش که گر درآن محفل　　　رومیان آورند بـا تـو جدل
گوید ای مرد تا کی این هذیان　　　شرم نـاید ترا ز شاه جهـان
در چنین بـارگـاه و این دیهیم　　　ظـالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد　　　که ز وی شاه مـا خلل دارد
ظالمی خیره رای هرجـایی　　　چـون ورا پیش شاه بستـایی
پیش این تخت بـا بزرگی جفت　　　سخن ظـالمان نبـاید گفت
تو چـه گویی جواب این گفتار　　　از سر لطف نز سر پیکـار
خواجه بوبکر گفت سلطان را　　　کای به حق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم بی‌آب　　　دادمی گفته را بـه شرط جواب
لیکن اکنـون سخن تو آرایی　　　هم تو این را جـواب فرمایی
گفت سلطان که گر رود این‌حال　　　تو بـده مرو را جواب سؤال
که‌چنین‌است وحق به‌دست‌شماست　　　لیکن این ازجواب گردد راست
بنده زاده است و ظالم است بلی　　　نیست بـا تو مـرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالك این مرد ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد به ملك او زهره که فزون‌تر خورد وی از بهره
جز از او ظلم کایناً من کان نرود هیچ آشکار و نهان
ز اتفاق این سخن برفت به روم خواجه گفت این‌سخن بود معلوم
هم بر آنسان جواب ایشان داد صد در از رنج بر ملك بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت رومیان را بیان مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم‌الروم کرد دستور خویش را معلوم
کین‌سخن باز هم از آن نمط است نه‌چو دیگرسخن حدیث بط است
شدخجل ز آن‌جواب‌وگشت‌خموش گشت درگوش او چو حلقهٔ گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار در همه کارها بود بیدار

## حکایت

گفت یك روز کوفیی به هشام کای زما همچوگرگ خون‌آشام
زنده باشیم جان ما تو خوری چون بمیریم مال ما تو بری
شد از این دست جور سخت کمان عالمی سست‌پای و سرگردان
تو در این دور جور سلطانی کار بر وفق طبع می رانی
سیم درویش و بیوه آوردی حلقهٔ فرج استران کردی
شهراز این‌ظلم وجورگشت‌خراب خلق از این آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و پره بنهادند تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بی‌نوایی تست هرکجا مسجدی گدایی تست
نه همی تا ابد نخواهی زیست پس بدین پنج‌روزه‌ملك‌این‌چیست

ای به باطل ز دیو برده سبق / سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری / زین تکبر به خلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو / مه تو و مه سپاه و رایت تو
بر سر ما در این سپنج سرای / کارساز و نگاهبان خدای
گر تو بی پس مکش ز ما رگ و پی / ور خدائیست شرم‌دار از وی
مر ترا بر جهان بدان بگماشت / که بد ظالمان ز ما برداشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی / بیخ عدل از میان ما بکنی
ز آب چشم من گدای بترس / ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد / تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل بیوه نالش کشکین / تو پس پشت بالش مشکین
خوان ما از تو شد سیاه چو شب / نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه مستی است از بخار دو درد / که نه‌چون دیگران نخواهی مرد
چند خواهی بدرد ما را سوخت / که نه ما را خدای بر تو فروخت
پیش هشام کوفی از ضجری / این بگفت و به های های گری
گرم شد زآن حدیث سرد هشام / لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کهتران انصاف / لیك نز روی جهل و استخفاف
آن شنودم من از تو این دیدم / آنت بخشودم اینت بخشیدم
لیك زین پس چو دادخواهی خواست / به تأمل نگاه‌کن چپ و راست
ستم از مصلحت نداند عام / انتقام از ادب نداند خام
کآنکه او دانش و خطر دارد / مالش شاه تاج سر دارد
آفتاب اصل جنگ و گنج آمد / گرچه خفاش از او به‌رنج آمد

آفتابی کـه بر جهـان گردد    بهر خفاش کـی نهان گـردد
بـا خـرد را ز شه صبوری به    بی‌خـرد را ز شاه دوری به
به جـدل در حدیث شه ماویـز    تیغ تو کند به که خسرو تیز
هر که بی‌عقل صدر شاهان جست    پیل بـر ناودان بـود بـه درست

**حکایت**

آن شنیدی که گفت نوشروان    مطبخی را به وقت خـوردن نان
چون بر او ریخت قطرهٔ خوردی    گفت هیهات خون خود خوردی
زین گنه مرترا بخـواهم کشت    تابم از خشم مـی‌رود در پشت
مطبخی چون شنید این گفتار    شد خلیده روان و رفت از کـار
در زمان ریخت چون همه‌مردان    کاسه انـدر کنار نـوشروان
گفت عذر تـو از گنه بگذشت    زخـم شمشیر بینی و سروتشت
ای سیه روی این چه اسپیدیست    گفت ای شاه وقت نـومیدیست
گنهم خـرد بود زاول حال    کشتن از بهر آن چو بود محال
بر گناهم گناه بفزودم    بر تن و جان خـود نبخشودم
تا نپیچند خلق بر انگشت    که یکی را برای هیچ بکشت
تو نکو نـام زی که من مردم    بدی از نام تو برون بـردم
گفت خسرو که نیست کردارت    درخـور نکته‌هـای گفتارت
زشت کاری و خـوب گفتـاری    از تو آمـوخت چرخ پنداری
فعل تو من بـه گفت تـو دادم    شادزی تـو که من ز تـو شادم
داد خلعت به ساعتش بنواخت    ز آنکه معنی این‌سخن بشناخت

خوش سخن باش تا امان یابی — وقت کشتن خلاص جان یابی
اول آن به کـه مستمع طلبی — کـه نـدانند هندوان عربی
سخن از مستمع نکو گردد — کهنه از روزگـار نو گـردد
هر که در بصره هندوی گوید — چهره از خـون دل همی شوید

## حکایت

شاه محمود زاولـی به شکـار — رفت روزی ز روزگـار بهـار
با گروهی ز خاصگان سپاه — کـرد نخجیر شاه داد پنـاه
از بر شاه آهویی بـرخاست — کـه به جستن تو گفتیی کـه صباست
گرم کـرد اسب شاه از پی صید — تـا کند مـرو را سبکتر قید
بارهٔ شاه هرچه بیش شتـافت — گـرد صید دونده کمتر یـافت
تا جدا گشت شه ز لشکر خویش — پی آهو نـدید در بر خویش
در پی صید چونکه شد حیران — سوی لشکر ز ره بتـافت عنان
بود بیران دهی بـه ره انـدر — از عمـارت در او نمـانده اثـر
شاه را آبدست حـاجت کرد — سوی بیرانـه ده ارادت کرد
راند باره در آن ده ویـران — چون سوی صید آهوان شیران
پس چو نزدیك بـاره آمد شاه — سوی دیـوار بـاره کرد نگاه
رخنه‌ای دید اندر آن دیوار — خرقه‌ای اندر آن سیاه چو قار
گوشهٔ خرقه از شکـاف بدر — باد می‌برد زیـرو گاه زبر
سر تازانه خسرو انـدر آخت — خرقه‌زآن‌جایگه برون انداخت
خرقهٔ کهنه بـر زمین افتاد — بود پـوسیده بنـد او بگشاد

پنج دینار بد در او موزون — مهر او کرده نام افریدون
شاه از آن گشت شاد وداشت بفال — با همه خسروی و عزو جلال
بر گرفت و نهاد اندر جیب — ز آن گرفتنش هیچ نامد عیب
اندر آن جایگاه بیش نماند — باره را بر نشست و تیز براند
به سلامت به سوی لشکرگاه — باز شد با مراد خرم شاه
خواست دینار شاه پنج هزار — کرد با آن درست یافته یار
جمله را شه به سائلان بخشید — از چنان شه چنین طریق سزید
شاه از آن پس چوزی شکار شدی — هوس آن وطنش یار شدی
اسب راندی در آن خرابه چو باد — کردی آن روزگار و آن زر یاد
هر که او خرمی ز جایی دید — طبعش آن جایگاه را بگزید
چون بدان جایگاه باز رسید — خرمی در دلش فراز رسید
تا نبیند دلش نیارامد — ز آنکه دل با مراد یار آمد

*

همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند — از درون خازنان یکدگرند
گر دهی نیک، نیک پیش آرند — ور کنی بد، بدی نگهدارند
ز آنکه ازکوزه بهر عادت و خو — بترابد گلاب و سرکه در او
خویشتن را همی نکو خواهی — وز بد دیگران نه آگاهی
تو که از کرمکی بیازاری — چه کنی با دگر کسی ماری
صبر کن بر سفاهت جاهل — تا شوی سایس ولایت دل
پند عاقل بآخر کارت — کند ار کند، تیز بازارت
هست پندت نگاه دارنده — همچو می ناخوش و گوارنده

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت — صفهٔ عقل خویش را چون رفت
که سفیهی چو داد دشنامش — گشت خامش ز گفتن خامش
گفت از این ژاژ او چه آزارم — آنچه او گفت بیش بنگارم
گر چنانم بشویم آن از خود — ور نه‌ام با بدی چه گویم بد
زو بهم چونکه عیب خود جویم — ور نه چه او چه من که بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد — کز برون وز درونش دین باشد
نه خرد جستن مراد خود است — ازدو بد به گزین کنی خرد است
گر چه با خام طبع تو نپزد — تو چنان زی بر او که از تو سزد
گر کسی عیب تو کند بشنو — و آنچه عیب است جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاك — تا بر آید نهال تو چالاك
گر کند عیبت ازدو بیرون نیست — یا بود یا نه بر دو رای مایست
گر بود عیبت آن زخود بدرو — ور نباشدت، آن سخن به‌دوجو
گر تو معیوبی آن بشو از هوش — ورنیی ژاژ او میار به‌گوش
خلق اگر در تو خست ناگه خار — توگل خویش از او دریغ مدار
آنکه دشنام دادت از سر خشم — خاك پایش گزین چو سرمهٔ چشم
وآنکه بد گفت نیکویی گویش — ور نجوید ترا تو می‌جویش
آنکه زهرت دهد بدو ده قند — و آنکه از تو برد در او پیوند
و آنکه سیمت نداد زر بخشش — وآنکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار — هیچکس را ز خوی بد مازار

*

شاه چون بستد از رعیت نان — نقد شد کل من‌علیها‌فان

از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
نان خشکار را ز من ببری / میده گردانی و تو میده خوری
بره خوان که وجه بابزن است / از بهای فروخ بیوه زن است
ملك ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان
سخت بیخی درخت از باد است / گنج پر زر ز ملك آباد است
ملك آباد به ز گنج روان / شادی دل ندارد ایچ روان
ابر چون زفت گشت در باران / شد ستم‌کش روان بیوه زنان
چون ستد شه عوامل از دهقان / ده از او رفت وماند بروی قان
هر که امسال آب ورز ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد
گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن / در گریبان مزن ز بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی ار زبحر بازگری / بحر را از آن سپس شمر شمری
هرکه جز شاه کالبد شان دان / شاه جان است و خفته نبود جان
مثل شه سرو رعیت تن / هر دو از یکدگر فزود ثمن
تن بی‌سر غذای زنبور است / سر بی‌تن سزای تنور است
رونق جان ز عدل شاه بود / ملك بی‌عدل برگ کاه بود
ترك و ایرانی و عرابی و کرد / هرکه عادل‌تر است دست او برد
شاه را خواب خوش نباید جفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن دان / بالش مرد سایهٔ خفتان
شه‌چوغواص‌وملك چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست

شه‌چو در بحر یار خواب شود — تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام — خانه ویران شمار و زن بد نام
شاه را در خوراست حزم درست — ورنه عزمش بود ز غفلت سست
مردی از شاه و خدعه از بدخواه — حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراه است — حیله کار زن است و روباه است
همچو دریاست شاه خس پرور — گهرش زیر پای وخس بر سر
خار بن گرچه رست و بالا کرد — سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل — یار بد هست بابت سر پل
نه از او میوه خوب و نه سایه — نه از او سود به نه سرمایه
شه که دون را بلند و والا کرد — مر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کاب را بلند کند — بر تن خویش ریشخند کند
زشت زشت است در ولایت شاه — گرگ برگاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سرند — نفع را تیغ و دفع را سپرند
شاه بی‌بخشش آفت سپهست — بی‌نیازی سپاه ذل شهست
ای بیاموخته به‌خاطر دون — تاجداری ز کژدم گردون
چاکرت گر بداست وگر بد نیست — بدونیکش ز تست ازخود نیست
چاکر مرد بدنکو نبود — آب خاکی جز از سبو نبود
هست دردست تو چوتیغ وچونی — تو بدی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد بددل — رعیت از بی‌زریست بی‌حاصل
رعیت از تو چو بایسار شود — از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد — با عدوی تو برنیاویزد

مردمی با کسی که بی‌اصل است — همچو شمشیر دسته باوصل است
سوی او دل چو خاک در دیگ است — نزد او جان چو آب در ریگ است
چه به بی‌اصل زر و زور دهی — چه چراغی به دست کور دهی
ای که با دین و ملک داری کار — در شره خوی خرس وخوک مدار
که نکو ناید ار زمن پرسی — خوک بر تخت و خرس بر کرسی
شاه شهری که بی‌خرد باشد — نیک لشکر به نرخ بد باشد
لهو چون مرگ جان ملک برد — ظلم چون ریگ آب ملک خورد
شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل — ملک بیرون پرد ز روزن عزل
هزل با شاه اگر مقیم شود — خاطرش در هنر عقیم شود
عزم و حزم شهان سوی که و مه — آهنین پای و آتشین سر به
بد گهر رای و یار کی دارد — دوزخ آب خدای کی دارد
رأی بد ملک و دین روشن را — همچو یار بد است مرتن را
کس به تدبیر سفله ملک نراند — نامه در نور برق نتوان خواند
رأی کم عقل نور برق بود — خاصه جایی که بیم غرق بود
شاه تازفت و بی خرد نبود — جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را آید ارچه شیر ژیان — روز نیک از وزیر بد بزیان
مرد را علم و حلم باید جفت — ورنه عدل از میان خلق نهفت
ملک بر رأی شاه مقصور است — رأی او گر قویست منصور است
رأی شه جز صواب نپذیرد — باز مردار و موش کی گیرد
مملکت را ثبات در خرد است — بی‌خرد مرد همچو غول ودد است
بی‌نوا گر خطا کند تدبیر — تو خطای ورابخش و مگیر

ور دبیر از تو بی‌نوا باشد | لاجرم گرگ سر شبان باشد
عالم عامل و شه عادل | ملك ودین راست این‌دل و آن‌ظل
شاه با صدق آشنا باشد | صدر او صفهٔ صفا باشد
شیر هنگام صید ظلم نکرد | یك شکم ز آن شکار بیش نخورد
گرچه گردد اسیر آز و نیاز | به‌سر صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع به ملك سزاست | طامع وظالم از خدای جداست
دین‌ودولت به‌شرع و شه زنده‌است | زین‌دوشین آن دودال پاینده است
ملك وملت‌چو پود وچون‌تار است | آن بدین این بدان سزاوار است
ملك بی‌ملت آشنای غم است | شاه دین‌دار وملك جوی‌کم است
ای به‌دم جفت عیسی مریم | دام دجال بر کن از عالم
اندر این روزگار بد عهدی | چیست جز عدل هدیهٔ مهدی
خشك شد بیخ دین وشاخ صواب | دست بگشای اینت فتح‌الباب
شه که عادل بود ز قحط منال | عدل سلطان به از فراخی سال

## حکایت

سال قحطی یکی به کسری گفت | کار بر خلق شد به باران زفت
گفت کانبار خانه بگشادیم | ابر گر زفت گشت ما رادیم
صبح‌وار از پی ضیا به دمیم | که نه مادر سخا ز ابر کمیم
دیم ماهست اگر دم او نیست | نام ماهست اگر نم او نیست
نم ابرار ز خلق بگسسته است | دست ما را که در سخا بسته است
ابروار از برای ایشانیم | تا برایشان گهر برافشانیم

ما سخی‌تر ز ابر و بارانیم　　به گه قحط معطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست　　وین خزاین همه عطای شماست
گرسنه مردمان و کسری سیر　　سگ بود اینچنین امیر نه شیر
عدل را یار خویش کن رستی　　ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورزو به گرد ظلم مگرد　　ظلم از این مملکت برآرد گرد
از عقوبت سه حرف بیش مگیر　　باوتا را ز دیو در مپذیر
بر تن از راه رفق بر تن خصم　　بشکن از روی خلق گردن خصم
روی خندان و عفوگستر باش　　بخروش و به سرزنش مخراش
ناصبوران چو خاک وچون بادند　　صابران سال و ماه دلشادند
کار آن پادشا گزیده بود　　که حکیم و زمانه دیده بود
ماه را پیشه چرخ پیماییست　　شاه را کار ملک پیراییست
ملک آلوده مرگ بستاند　　ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود　　زر پالوده پایدار بود
دین بی لطف شاخ بی بار است　　ملک بی قهر گنج بی مار است
ملک را قهر و لطف انباز است　　ورنه همچون دهل پرآواز است

*

علما جز امین دین نبوند　　چون نیابند امان امین نبوند
چشم سرملک وچشم‌سردین است　　آن جهان‌بین واین نهان‌بین است
این وآن هر دو یار یکدگرند　　هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک ودین‌رادر این جهان ودر آن　　صدق وعدل است روی‌وپشتیوان
شاه را چون سداد نبود یار　　ملک او باد دان به ملک مدار

هر کجا صدق، دین و دل زنده است　　هر کجا عدل، ملک پاینده است
نه بمانده است زنده جاویدان　　جور مروان و عدل نوشروان
ملک دو جهان به زیر پای آری　　گر هوا را ز دست بگذاری
هر که پرهیزگار و خرسند است　　تا دو گیتی است او خداوند است

**حکایت**

یافت شاهی کنیزکی دلکش　　شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه‌اش به آب افکند　　گفت، شه خوب ناید اندر بند
که چو بگشاد زو بلات بود　　شه چو در بند ماند مات بود
گفت شه دست برده در دل خویش　　نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من بربود　　در زیانم در آرد از پی سود
پیش تا غرقه گردد از وی تن　　غرقه گردانمش به دریا من
تا برد نقش رویش آب صواب　　من برم نقش روی او از آب
آنکه آتش برآرد از جگرم　　من به آبش چرا فرو نبرم
آنکه بر من خورد به زشتی‌شام　　من خورم بر وی از هلاکش بام
هر کجا هست پادشاهی دل　　چه بود ملك و ملك مشتی گل
چه بود ملك پادشاهی کو　　زشتی ملك را نهد نیکو
مایه سازد به دست موزهٔ خویش　　پای‌بند نماز و روزهٔ خویش
ستم و زور بر گدایی چند　　لاف از چیز بی نوایی چند
آنکه جمله‌اش به پشه‌ای نرزد　　خلق بر او و او همی لرزد
دشمنان جان‌طلب ز صولت او　　دوستان نان‌طلب ز دولت او

تخت او سر فراشته به فلک زیر حکمش پری وانس و ملک
پادشاهان که اینچنین باشند چرخ دولاب و پارگین باشند
همه در دست دیوتن برده بی‌نوا و حرام پرورده
خویشتن شاه خوانده در منزل درو دیوار و بام و صحنش گل
شده بر عمر مستعار نفور همچو بی عقل مردم مغرور
ظلم و بیدادها بسی کرده خویشتن ز ابلهی کسی کرده
شادمان زآنکه نان بیوه زنان کرده در نیك و بد قضیم خران
نان گاورس و زره بربایند خوان خود را بدان بیارایند
وجه مشموم مجلس و میوه ساخت از وجه خایهٔ بیوه
نان ایتام و غزل دوك عجوز بسته حرص بیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخهٔ صور مانده از خلد وحوض کوثر دور
به گل اندوده ماه را رخسار همه قولش چو فعل ناهموار
شاه و عالم که هر دو را حلم است این اولوالامر و آن اولوالعلم است
ور قدمشان نه در ره امر است این الوالظلم و آن الوالخمر است

*

دولت اکنون زامن وعدل جداست هر که ظالم تراست ملك اوراست
گر همی ملك جاودان خواهی زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب ناغماز به زبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین مگزین ظفر آمد که بر نشین منشین
از مخالف بشوی در یك دم هم بخون مخالفان عالم
چون عمر نفس را به کار در آر چون علی حرص را به دار برآر

نفس با حرص هر دو دشمن دان  خویشتن را ز ننگشان برهان
حرص را شربت هلاهل ده  نفس را همچو مرده در گل نه
عدل را تازه بیخ کن برگاه  ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت هنر است  صورت بخل کژدم جگر است
سیرت ظلم شه بتر ز کنشت  صورت عدل شاه به ز بهشت
شرع خشك است اشك میغش ده  کفر تشنه است آب تیغش ده
ظلم صفرای ملك و دین آمد  رای و تیغش سکنگبین آمد
دین و دولت بدین دو گردد چیر  خواجه را رأی و شاه را شمشیر
شاه چون آفتاب و میغ بود  حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
ملك چون بوستان نخندد خوش  تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده  تیغهای نیام فرسوده
حله لعل پوش ناچخ را  هیزم افزای صحن دوزخ را
دین نگوید که تیغ بردون زن  گردن گرد نان گردون زن
دلشان جز نیام تیغ مدار  این شرف ز آسمان دریغ مدار
روز هیجا که صلح جنگ شود  نام بد دل ز بیم ننگ شود
دشمنان را به زیر پای در آر  گردن سرکشان به دار بر آر
خصم دین را به تیغ بر در پوست  که دو سر در یکی کله نه نکوست
سر که باشد سزای خاره و خشت  سوی بالش بری نه باشد زشت
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه  تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشهٔ ملك پخته شد خو کن  جامهٔ تخت کهنه شد نو کن
جد تو کو به هند هر باری  بت صورت شکست بسیاری

تو به‌جد همچو جد میان دربند — بت معنی شکن کنون یک چند
بت صورت اگر ممات دل است — بت معنی به سومنات دل است
دل مؤمن چو کعبه دان به درست — زمزم و رکن او مبارك وچست
لیك حرص وغرور وشهوت وکین — حسد و بغض و آنچه هست چنین
هر یکی آفت از درون نهاد — هست یك بت به صورت و بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی — تیغ درنه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن — شمع توحید را منور کن
قصد هندوستان کافر کن — گل این بام و بوم ششدر کن
پایهٔ قدر آن جهانی جوی — سایه و فر آسمانی جوی
همت اندر نهاد عالی دار — دل ز کار زمانه خالی دار
دست از این آبهای جوی بشوی — شربت از آب حوض کوثر جوی
ملك باقی کمال ساز بود — ملك دنیا خیال باز بود
نیست این ملك دهر را حاصل — ملك باقی طلب بر آن نه دل
دلچه بندی در این سرای مجاز — همت پست کی رسد به فراز
اوست مقصود هر دو عالم تو — زو تسلی رسد بدین غم تو
به سگان مان برای مرداری — سایه و فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی‌دان — سر آبش تو چون سرابی دان
تشنه چون زی سراب روی نهاد — پشت اقبال در بر او بگشاد
چه کنی پنج روزه ملك خیال — کز پی تست ملك عز و جلال
به سراب از سر طمع مشتاب — ز آنکه نبود سراب را پایاب
تخت تو بر رخ زمین عار است — گردن چرخ بهر این کار است

پای برنه بر آسمان سرمست
تیغ بهرامشاهی اندر دست

تکیه بر مسند جلالی زن
خیمه در ملك لایزالی زن

دانی این کی شود مسلم تو
چون شود جبرئیل آدم تو

ای ز دولت همیشه میمون تو
کیست اندر همه جهان چون تو

دین حق درحمایت تو شده است
شرع خوب ازکفایت توشده است

تا دهی شرع را همی رونق
دست باطل جدا کنی از حق

سایهٔ کردگار ز آن شده‌ای
شرع را حق‌گزار زان شده‌ای

شاد باش ای امین بار خدای
یافته دین ز سیرت تو بهای

## در صفت علما و امرا

عالمانت چو تیغ چیره زبان
عاملانت چو نیزه بسته میان

وین کمر بستگان که بر در تو
بگشادند جمله کشور تو

گر چه همواره تند و کین دارند
تندی خود ز بهر دین دارند

گردن کس به خشم وکین نزنند
چون علی جز به امر دین نزنند

دوستان را مبارکند به فال
دشمنان را همیشه رنج و وبال

از کف پای تا به تارك دل
صد هزاران تنند با یك دل

جام بر کف بسان ناهیدند
تیغ در دست همچو خورشیدند

به گه بزم همچو شمس و قمر
به گه رزم شیر شرزهٔ نر

زنگیانی که پاسبان تواند
وز تفاخر بر آسمان تواند

بر ولی سعدو بر عدو شومند
خصم را سنگ ودوست را مومند

لشکر از بهر ملك و دین باید
خود چنینند وین چنین باید

از پی قهر دشمن و بدخواه گرد بستان ملك شاهنشاه
مرگ بازیچه پیش مردیشان گشته حیران ز هم نبردیشان
همه چون حور و آدمی صورت همه چـون شیر و اژدها صولت
چشم بد دور زیـن سپاه و حشم کـه نبیند از قباد و رستم کم
شاد باش ای گزیده شاهنشاه لشکرت چون ستاره‌اند و تو ماه
تو چنانی که مادحت بستود ور نیی آنچنانت باید بود
گر چنینی برستی از آتش ور نیی باد روزگارت خوش
من ستودم به طبع اینها را آسمان کردم این زمینها را
زآنکه پیش تو مدح دیگر کس هست چون پای پیل و پر مگس
همچو خورشید باش روشن روی عالم آرای و پادشاهـی جوی
آفریننده باد یار ترا کافـریـد او بزرگـوار ترا

*

تا دل و دولت است و بینایی جودوفرهنگ وهنگ و والایی
باد بر دولت دو عالم شاه شاه و فـرزند شاه دولتشاه
آنکه در روی اوست فـر ملوك از پی جوی اوست جـر ملوك
عمر او اندك و خـرد بسیار همچو چشم خرد شده بیدار
روی وخویش چنان ملك دلساز خلق نیکوش منهی غمـاز
دلش از باغ آن جهانـی به خلقش از آب زندگـانی به
گردن گردنان به طـوق سخاش خوش بود بسته بهرجود وعطاش
شاه را چشم از او شده روشن رام او شد زمـانهٔ تـوسن

## مدح وزرا و صدور و قضات

ای سنائی چو یافتی امکان
بنمای اندر این سخن برهان

چون شدی فارغ از مدایح شاه
به‌سوی مدح خواجه آر پناه

سر احرار سیدالوزرا
که ورا برگزید بار خدا

در محل کفایت و امکان
صاحب صاحب ری و کرمان

راعی خاص و عام جمله عباد
صاحبی به ز صاحب عباد

ظلم و عدل از اشارتش حیران
ظلم‌گریان و عدل از او خندان

آنکه حاتم اگر شود زنده
شود از جان و دل ورا بنده

تا برانداخت ظلم را خانه
نیست در ملك غزنه ویرانه

ملك غزنین بهشت را ماند
تا در او خواجه کار می‌راند

ظالمان را ز مملکت برکند
فتنه در خاندان ظلم افکند

در صلابت دراین زمان عمریست
بنمای ای تن ارچنو دگریست

در ورع همچو شبلی صوفی
در نکت بوحنیفهٔ کوفی

در حفاظ و وفا یگانه شده است
اختیار همه زمانه شده است

در زمانه به خط چنوکس نیست
باخطش خط مقله جزخس نیست

از هنر تاج گشته بر وزرا
در او مأمن همه فضلا

آن کز اندوه فقر می بگریست
غم فراموش کرد و شاد بزیست

شاه با عدل و خواجه با انصاف
نیست این امن و ایمنی ز گزاف

هرکجا عدل و امن روی نمود
خلق در رأفت و خوشی آسود

## مدح ابو نصر محمد بن عبدالحمید مستوفی

خواجه بونصر نائب دستور چشم بد زآن جمال و دانش دور
هم نکو خلق و هم نکو گفتار هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید چشم از او صد هزار چندان دید
ابر گریان ز دست و دست گهش صبح خندان ز خاک بوس رهش
برده آب بهار و آوازه‌اش لب خندان و چهرهٔ تازه‌اش
از خط او که دنیی و دین است دیده گل بین و عقل گل‌چین است
خط او در هوای گلبن راز پشت طاووس دان و سینهٔ باز
نیست پوشیده زو قلیل و کثیر نز نقیرایچ چیز و نز قطمیر
به‌گه ضبط مال و عقد حسیب ساحران را زند به علم آسیب
کرده از بر به قدرت خلاق درج طومار و دفتر و اوراق
دیگران را گه سؤال و جواب حاجت آید مطالعت به‌کتاب
او ز حالی که شاه از او جوید همه از بر بجمله برگوید
ملک عالم برش معاینه شد دل او بر مثال آینه شد
حبذا رای روشن و پاکش که فلک گشت تختهٔ خاکش
خامه اندر بنان او گه سیر بگشاید به خلق بر در خیر
برسر انگشت وی چوگشت سوار آن لطیف و نحیف زرد و نزار
دوستان را کند دو رخ چون لعل دشمنان را کند سیاه چو نعل
انده دشمن است و شادی دوست خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست
تا ورا شاه شرق تمکین داد ملک را صد هزار تزیین داد
کار ملکت به‌کاردان فرمود لاجرم رونق دول بفزود

حاکم مملکت چنین باید تا ز عدلش جهان برآساید

## مدح خواجهٔ عمید ظهیرالملك ابی نصر احمدبن محمد شیبانی

آنکه برمملکت ظهیر است او خلق را در بهی بشیر است او
برعمیدان مملکت سالار شاه را برگزیده بر هر کار
معتمد گاه دخل و خرج جهان کرده از بر بجمله درج جهان
لذت روح دان خط خوبش نکند کس به‌حرف منسوبش
گرنه ارتنگ مانی است آن خط از چه خطهای مقله‌گشت سقط
باخطش خط خازن و بواب همچو با آب صافیست سراب
دست او با قلم چو یار شود بر معانی سخن سوار شود
صاحب سر خسرو و شاهست زان ز اسرار ملکش آگاهست
هر سخن کز زبان شاه آمد در دل خواجه‌اش پناه آمد
گشته اسرار ملك معلومش سر سلطان بجمله مفهومش
جود او را کرانه پیدا نیست چون سخایش سحاب ودریانیست
نیست در مملکت چنو یك تن گاه تدبیر ورای و گاه سخن
سال و ماه از شد آمد زوار چون حرم گشته برصغار وکبار
همه با کام دل قرین گشته همه با ساز و اسب وزین گشته
گنج را همچو رنج بگذارد راز را همچو دین نگهدارد
اندر آن دم که خوش زبان باشد گوش را لفظ او چو جان باشد
شده در کار ملك و دین بیدار دین و دولت فزوده زو مقدار
ز آن نکو اعتقاد ورای رزین شده چون خلد ملکت غزنین

## مدح اقضی‌القضاة جمال‌الدین ابوالقاسم محمود بن محمد اثیری

چون از این طایفه گذر کردی — بدگر طایفه نظر کردی
عالم عدل بینی و انصاف — همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای امم مرفه جمع — نور اقضی‌القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع ووارث جود — شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست — پای فتنه دو دست ظلم ببست
از غبار غرور عالم خاک — دامن و جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام را ستوده کلید — پره و حلقه بی عمود که دید
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — میل در طبع او نه در افلاک
علم دین تا بدو سپرد قضا — جهل رحلت گزید سوی فنا
گاه فتوی چو کلک بردارد — چتر حق بر فراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ — تو ز باد هوا نواله مپیچ
ز آن به بیهوده می نپردازد — که همی شغل آخرت سازد
اهل دین را معین و دلسوز است — مفتی شرق و غرب امروز است
دل او همچو موی اوست سپید — باد در باغ شرع تا جاوید

## مدح اقضی‌القضاه نجم‌الدین ابوالمعالی بن یوسف بن احمد حدادی

نام او در عمل صحیح الجهد — لقبش در وفا کریم العهد
سائل آز را چو قارون کرد — پنبه از گوش بخل بیرون کرد
جامهٔ عزمش از صیانت پاک — عرصهٔ جانش از خیانت پاک
خود نرانده است در شفا و الم — جز به املای شرع و عقل قلم

جود او چون بهار خوش سلب است — بود او چون حیات حق طلب است
قلم او ز سهوهاست مصون — بر علمش علوم گشته زبون
زو امیر ولایتی گشتم — وز قبول وی آیتی گشتم
علم او دستگیر دین داران — قلمش چون ربیع با باران
ابن عباس روزگار است او — با معانی بی شمار است او
گر دواند مرا به پیش الم — پیش حکمش به سر دوم چو قلم
ور مرا گوید ای سنائی رو — بندم از دیده با شمال گرو
ور بخواند مرا ز بهر عتاب — همه تن دل شوم بسان حباب
باد پیوسته چیره در هر کار — وز همه علم خویش برخوردار

### مدح شیخ الامام جمال الدین ابو نصر احمد بن سلیمان الصغانی

بعد او خواجهٔ امام امین — مفخر شرع و یار و ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی — به نژاد و نسب سلیمانی
ذوق او جان‌فروز اقران است — پند او بند سوز دیوان است
اشهب نطق او چو بشتابد — یارب این نکته‌ها که دریابد
کانگهی کو بیان یاسین کرد — جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شادباش ای امام هر دو فریق — دیر زی ای گزین هر دو طریق
تا تو بر منبری فلك دون است — من نگویم که استوا چون است
چند گویی که وصف خواجه بگوی — پای در نه به وصف و دست بشوی
در دو بیتت به مختصر کاری — باز گویم که مرد هشیاری
خواجه درراه عقل وجان ز قیاس — در سرای غرور وجمع اناس

به سخن هم کمان و هم تیر است / به صفت هم مرید و هم پیر است
آن کمان پدید و تیر نهان / آن مرید خدای و پیر جهان
نطق او از جهان جاوید است / دور و نزدیک همچو خورشید است
صیت او در عراق و مصر و دمشق / هست غماز دوست روی چو عشق
چون در اعراب اسم حرف شود / واندر احکام فعل صرف شود
ور به بصره حدیث نحو کند / بصره از اهل نحو محو کند
چون به مجلس نشاط گفت کند / طاق خورشید چرخ جفت کند
همه گویندگان روی زمین / پیس نطق تو ای جمال‌الدین
بی غرض پندم ار بهش باشند / چه نکو باشد ار خمش باشند
در زمان تو ای امیر سخن / شوخ چشمی بود سخن گفتن
گر چه الماس نطق می‌سفتند / با بیان تو مفتیان زفتند
روح را تازه میزبانی تو / غذی صد هزار جانی تو
از کمالت فزوده‌ای دین را / شادی جان اهل غزنین را
با لقای تو ای جمال‌الدین / نیست غزنین بهشت نقد است این
حضرت شه بهشت خلد ارزد / بی وجود تو حبه‌ای نرزد
زادهٔ نثر تو است برهانم / شکر این موهبت نکو دانم
نظم من بهر نثر تو بوده است / جان جانها از آن بر آسوده است
خرده نبود بضاعت زیره / سوی کرمان بریم برخیره
گهر مدحت تو دانم سفت / همه دانم ولی نیارم گفت
دوستان در نشاط لطفت مست / دشمنان بر بساط قهرت پست
تو طبیبی مفسری دگر است / تو حبیبی مذکری دگر است

ای ترا حق نموده راه صواب ای ترا دین جمال کرده خطاب
هر که نشنید از تو او چه شنید دیده‌ای کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بریدم من چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسدان را تو گو زنخ می زن ختم شد نظم و نثر بر تو و من

## مدح صدرالدین شمس‌الائمه ابوطاهر عمر

صدر دین شمسهٔ ائمه عمر که نیارد چنو زمانه دگر
شربت شرع و دین ز باغ رسول از نسیم فتوح کرده قبول
بینی آن ذات پر لطافت او و آن صفای بری ز آفت او
هم فصیح سزای گفتار است هم صبیح ملیح دیدار است
هر عبارت کز آن فصیح آید دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او بدید از دور چون رخ حورعین ز پردهٔ نور
هم درخت وفا از او پر بار هم زبان ثنا از او در کار
حلقه در گوش کرده مردم چشم پیش آن طاق ابرو و خم چشم
اندر آن کلك و خط وفضل وجمال دست زیر زنخ بمانده خیال
روز وشب ساز آن جهان سازد ز آن بدیگر کسی نپردازد
هیچ ناگشته گرد هزل و فضول شده خشنود از او خدا و رسول
نائب شرع مصطفی اوست عالم علم مرتضی اوست
علم تأویل بر زبان دارد شرح تنزیل را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفت رسول او بجان کرده است جمله قبول
در ثنایش هر آنچه اندیشم سیرتش گویدم که من بیشم

عجز پیش آورم من از کارش          باد یزدان بحکم دریارش

*

چونکه بهرامشاه شه باشد          مرورا زین صفت سپه باشد
ملکش از ملك جم نیاید کم          تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملك خورشید          خواجه‌چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته بدولت و داد          گشته معدوم در عدم بیداد
خاك این مملکت شده کافور          چشم بد باد از این حوالی دور

## باب نهم

چون تو بر ذره‌ای حساب کنی
ور به شبهت بود عتاب کنی

ور حرامی بود عذاب دهی
روز محشر بدان عقاب دهی

کی پسندی ز بنده ظلم و خطا
ور تورانی چرا دهی تو جزا

چون حوالت کنم گنه به قضا
گفته در نامه کفر لایرضی

خود گنه می‌کنیم و داده رضا
پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته رای و قیاس
بتراز راه و رای خود مشناس

راه دین است محکم تنزیل
شرح آن مرتضی دهد تأویل

جز از این جمله ترهات شمر
کار خود کن به قول کس منگر

پادشاها مرا بدین بمگیر
خود کنم خودکشم جز او زحیر

در صفات تو ظلم نتوان گفت
با سگی در جوال نتوان خفت

ره نمودی رسل فرستادی
بر تو جایز کجاست بیدادی

گر تو بر بنده کفر خواسته‌ای
وز مکافات آن نکاسته‌ای

این معانی به ظلم شد منسوب
ای منزه ز ظلم و جور و عیوب

آنچه ما را به ظلم شد باره
بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنمودست — گر تو بر ره روی ترا سودست

گر به بد نفس تو شود مایل — اینت ظلمی عظیم و بس هایل

آنکه او از تو راستی خواهد — گویدت گر بدی کنی شاید ؟

خواجه در خواب غفلتی پیوست — روز محشر ترا که گیرد دست

از تو پرسند روز رستاخیز — کای بخواب اندرون یکی برخیز

بازگو تا بدی چرا کردی — مال ایتام و بیوه چون خوردی

بی‌گنه را چرا تو خون ریزی — تو چه گویی مگر که بستیزی

پیش گیری مگر ره انکار — گردی از کرده‌های خود بیزار

یا بگویی تو خواستی بر من — بر تو پیدا شود عنا و محن

خیز و بیهوده ترهات مگوی — خویشتن را ره صلاح بجوی

چون ز شمر لعین خدای بحق — پرسد این یك سخن بگو مطلق

که چرا قرةالعیون رسول — گشت بر دست شوم تو مقتول

گوید آن سگ که آن قضای تو بود — وآن چنان فعل بد رضای تو بود

گفته باشد خدای را ظالم — که نباشد بکار در عالم

سوز احمد خدای کی خواهد — جگر از وی جدای کی خواهد

چه گنه کرد کین جزایش بود — که بر این ظلمها رضایش بود

دل بیمار را دوا بتوان — حمق را هیچگونه چاره مدان

بیش از این با تو گفت نتوانم — که نه من هد هد سلیمانم

کز سبا مر ترا کنم آگاه — تا بیابی به سوی دانش راه

زین سخن بس کنم که ننیوشی — ور به عمر اندرون بسی کوشی

*

اندر این عصر بوالفضولی چند　کرده از بر دو فصلك از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر　هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خرمانده عاجز معلف　کرده عمر عزیز خویش تلف
همه دربند لقمه‌اند و جماع　همه را خون حلال بر اجماع
همه چون گاو وخر کشندهٔ بار　همه اشتر صفت اسیر مهار
بی‌خبر جمله از حقیقت کار　همه از علم دین شده ناهار
بگه لقمه چون سبع تازان　بگه شهوه همچو خر یازان
در غضب همچو شیر درنده　در طلب همچو مرغ پرنده
حسد وحقد وخشم وشهوت وآز　گردشان اندر آمده چو پیاز
نز خدا ترس و نه ز مردم شرم　یکسو انداخته ره آزرم
همه در جستجوی دانگانه　از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده　هر یك از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام　همه پیش مراد خویش غلام
ای رسول خدای بی‌همتای　از پی امتت ز بهر خدای
در مدینه ز روضه سر بردار　تا به‌بینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو　زار گشته شپیر و شپر تو
باد بدرود شرع و سنت تو　وان پسندیده راه امت تو
باد بدرود دین و شرع رسول　گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود صدق بو بکری　فارغ از عیب و ریب و پرمکری
باد بدرود هیبت عمری　منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بدرود سیرت عثمان　آنکه بود او مرتب قرآن

باد بدرود زخم تیغ علی — آنکه او را خدای خواند ولی
و آن گزیده جماعت اصحاب — همه در راه دین او لوالالباب
و آن ستوده مهاجر و انصار — همه در راه شرع نیکوکار
و اهل صفه موافقان رسول — همه فارغ زعیب و ریب و فضول

*

تا بدل بر گنه دلیر شدم — زین حیات ذمیم سیر شدم
زین حیات ذمیم بی‌مقصود — بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم — وز تن وجان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد — نیست کاره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گناهها مصرم — روز و شب بر گناه خود مقرم
ای خداوند فرد بی‌همتای — حرمت این رسول راه نمای
که مرا زین گروه برهانی — تا گذارم جهان به آسانی
دو سبب را امید می‌دارم — گرچه آلوده و گنهکارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب — زین چنین جمع بی‌خبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول — حب آن شیر مرد جفت بتول
و آن دگر بغض آل بوسفیان — که از ایشان بدو رسید زیان
مایهٔ من به‌روز حشر این است — ظن چنان آیدم که این دین است
ای سنا داده مرسنائی را — تا بدیدم ره رهائی را
که تو بر ظالمان نبخشایی — ظالمان را جزا بفرمایی
خاصه بر ظالمان آل رسول — آنکه دارند جای فضل فضول

*

راه دور از دل درنگی تست / کفر و دین از پی دورنگی تست
ورنه یك خطوتست راه بدو / بنده باشی شوی تو شاه بدو
گفت بگذار و گرد کرد برآی / بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نیی / روی تحقیق و صدق دیده نیی
در تو رشدی همی نمی‌بینم / ورنه من صبح صادق دینم
مرترا چشم و گوش داد خدای / راه بنمود مرد راهنمای
گر شنیدی برستی از دوزخ / ورنه بی‌شك شکستی از برزخ
تا کی این میل صحبت نا اهل / میل نااهل داردت بر جهل
پردهٔ تو حجاب دیدهٔ تست / تن به‌رنج از دل رمیدهٔ تست
دل تیره چو تن به‌کار درآر / تا نگیرد ز توره انکار
در ره دین برو ریاضت کن / وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می‌ناید / تا جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ره و سیرت / هیچ بینی به‌چشم سر جنت

## حکایت

آن شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی به جانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود / به سوی خلق نیك رای شود
خلق گشت از قدوم زاهد شاد / زآنکه بود او به پند دادن راد
گفت هرکس سداد و سیرت او / و آن ورع وآن نکو سریرت او
گفت مأمون که اینچنین دیندار / دید باید مرا همی ناچار
حاجب خاص را همان ساعت / بفرستاد از پی دعوت

کرد هرکس به‌مرد دین ابرام تا بر میر درشود به سلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز میر مأمون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد مرحبا، مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی نیست در طبع من چنین زفتی
دانکه زاهد یقین تویی نه منم بشنو و یاد گیر تو سخنم
تو، به زاهد مرا خطاب مکن خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مأمون که شرح گوی این‌را حاجت است‌این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نمیدانی جون به بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من این دنیی بر سری داد خلد با عقبی
مرمرا جمله در کنار نهاد یك زمان دنیی‌ام نیامد یاد
می نخواهم نیم بدان مایل کرده‌ام حب آن زدل زایل
نیست یك ذره پیش من کونین کرده‌ام فارغ از همه عینین
بیش‌از این هردو من همی طلبم از پی جست اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلم گشت که به دنیا دل تو بی‌غم گشت
شادمانی بدین قدر دنیی یاد ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر تو ز خرسندی باـمـانـی بمـانـده دربندی
گشت مأمون خجل از این گفتار داد بر عجز خـویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را صید شد مـر بلا و بلوی را

## حکایت

آن شنیدی که در حد مرداشت بود مردی گدای و گاوی داشت

از قضا را وبای گاوان خاست
هر کرا پنج بود چار بکاست
روستایی ز بیم درویشی
رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن حریص بی مایه
بدل گاو خر ز همسایه
چون بر آمد ز بیع روزی بیست
از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر بر آورد از تحیر و گفت
کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود ز نسناسی
چو تو خر را ز گاو نشناسی

## فی مثالب شعراءِالمدعین

چون ستودی بسی عدولان را
سخنی گوی بوالفضولان را
آنکه بی‌آلتند و بی‌مایه
همه عریان چو ... بی ..یه
یا طلبکار زرق و تزویرند
یا جهان را به حسبه می‌گیرند
شعر برده به گازر و جولاه
خواسته زوبهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن پیرای
کرده یك شعر را دو گرده بهای
همچو سگ در بدر به دریوزه
خوانده مر زهر را شکر بوزه
مدح شاهان به عامیان برده
دیو را هوش خویش بسپرده
یك رمه ناحفاظ و نابینا
در عبارت فرخچ و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده
شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را
بد زبانی ز خوش زبانی را
تابه از آفتابه نشناسند
شکل چرخ از ذوابه نشناسند
نزد ایشان کراسه با کاسه
هست یکسان چو تاس با تاسه
شاه را مدحت امیر برند
میر را در علو به تیر برند

عامیان را خدایگان خوانند / مهتران را به پاسبان خوانند
مدح وذم نزدشان چو یکسان است / .. ز نشان چو خانه ویران است
همه محتاج لقمه‌ای نانند / همه بی آلتند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوسند / همه تطفیل‌خوی و جاسوسند
همه با روی و طلعت شومند / زآن همه ساله خوار ومحرومند
بی زبانی و رازبانی کرد / آلت خویش بی زبانی کرد

## فی مثالب المنحولین

و آنکه هستند در سخن منحول / گاه تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس / سالم و منزحف ز پیش و ز پس
در افاعیل و در مفاع و فعول / گفته دایم بجای فضل، فضول
کرده انجام بیت را آغاز / هزج از منسرح نداند باز
یك قصیده دویست جا خوانده / پیش هر سفله ریش را لانده
شده قانع بیك دو دسته تره / فرق ناکرده ناسره ز سره
یك دو فصل رکیك کرده ز بر / کرده از کدیه شهر زیر و زبر
بر خباز و کلبهٔ هراس / پیش قصاب و مطبخ رواس
بر اسکاف و درزی و خفاف / زده در شاعری هزاران لاف
همه را مدح ناسزا گفته / خزف و در به یك نمط سفته
درو خر مهره جمع کرده بهم / بیخبر در سخن ز بیش و ز کم
خلق از افعالشان شده رنجور / سال و مه همچو ابلهان مغرور
نه هر آنکس که یك دو بیت بخواند / ژاژ خایید و دم و ریش بلاند

باشد آنکس سخنور و شاعر | بر معانی شده بود ماهر
... خر خلق را مناره بود | فرش دهلیز همچو شاره بود
هست یکسان جو پشت آینه روی | همچو ...خر است و دستنبوی
خلق از ایشان همیشه در رنجند | همچو سیم سیاه ده پنجند
بگذر از ذکر جاهلان کردن | هستشان در خور قفا گردن
بی زبانان پر زبانانند | همه کورند و دیده بانانند
شاه اگر کارها گزیده کند | نسلشان از جهان بریده کند
خلق از این غم بجمله باز رهند | که ز افعال مایهٔ گنهند
همه ترك غزند غارت دوست | نیست بر ذره‌ای از ایشان پوست
در هر آن خانه‌ای که ره یابند | در شد آمد بسان سیمابند
ایزد این قوم را هلاك كناد | دهر از ایشان بجمله پاك كناد
چند از این جری بر مثالبشان | روح بادا جدا ز قالبشان

*

تا توانی به گرد عامه مگرد | عامه از نام تو برآرد گرد
ز آن کجا عامه بی خرد باشد | صحبت بی خردت بد باشد
بهمه حال چون خودت خواهد | صحبت او روان همی کاهد
چه نکو گفت آن خردمندی | که سخنهای اوست چون پندی
عامه نبود ز کارها آگاه | عامه را گوش کر و دیده تباه
صحبت عامه اسب و خر باشد | هر دوان ضد یکدگر باشد
خر تك از اسب خود نگیرد تیز | لیك اسب از خران بگیرد تیز
با بهان لحظه‌ای چو بشتابی | نام نیکو از او بسی یابی

عامه تا در جهان اسبابند  همه در کشتی‌اند و در خوابند
دل عامی چو دیدهٔ یار است  نیم بیمار و نیم بیدار است
از دل عامی و بخیل و حسود  کینه آید و لیك ناید جود
مگس و کژدمند مردم دون  نیشی اندر دهان یکی در کون
چون مگس روی بهر نان شویند  در چو گربه برای خوان جویند
مزد باشد برای خندیدن  سبلت زن به مزدشان ریدن
مردم عامه همچو زنبور است  که صلاح از وجودشان دور است
عامه مانند گرد باد بود  که سبك خیز همچو باد بود
به یکی باد خوش شود ناچیز  صورت مرد دارد و تن حیز

*

مردکان هرزه‌گوی و بی‌باك است  راز با وی چو کوك با کاك است
به شماری بریدن از که و مه  گر ز من پرسی از بدان همه به
هم دم و هم درم دهد هم درد  هم جگر هم ذکر خورد بد مرد
نبود هیچ جز بدو بد رگ  گر یکی ور هزار بینی سگ
این همه خواجگان بی زر وسیم  علم شیر و گرگ مال یتیم
دل درویش را ز روی ستم  کرده چون پشت سوسمار ز غم
از پی دخل و خرج عقل و هنر  دفترش بینواتر از دف تر
این دبیران که مدبران رهند  ز آن همی از غلام خود نرهند
ای ز خود سیر گشته همچو امل  بشنو از من ز روی پند و مثل
اندر این سرنشیب بی‌خبران  بار بر پشت مانده همچو خران
مرد شد مرد کز طمع بگریخت  گرد گشت ابر کاب روی بریخت

آز عقلت ببرد دین چه برد　　طمع آبت بریخت جان چه خورد

*

این گره را که نام کردی خویش　　هر یکی کژدمند با صد نیش
از جفا زشت گوی یکدگرند　　وز حسد عیب‌جوی یکدگرند
گر چه ایشان اقاربند همه　　در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب　　نبود خویش اهل ناز و طرب
این مثل را نگر نداری سست　　که اقارب عقاربند درست
خویش نزدیك همچو ریش بود　　بیش کاویش رنج بیش بود
دوست جو از برادران بگسل　　که برادر کند پر آذر دل
که بود غمز بر پدر خواند　　مه بود برتو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو دمساز است　　چون پدر مرد خصم وانباز است
گردو نیمه کنی بر او سیمت　　ورنه دردم کند به دونیمت
نه برادر بود به نرم و درشت　　کز برای شکم بود هم پشت
آنکه عم تو وآنکه خال تواند　　همه در قصد خون و مال تواند
عم که بدگوی و پرستم باشد　　عم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن پدر کرده　　بگه پرورش بدر کرده
در کن و در مکن مه خانه　　در بیاور بده چو بیگانه
خال کازار تو گزیده بود　　همچو خال سفید دیده بود
کند آن خالت از خرد خالی　　بهر میراث مادرت حالی
چون‌زرت باشد ازتوجوید رنگ　　چون بوی مفلس ازتودارد ننگ
خواجه خواندچوکار باشد راست　　پس چو شد کژ غلام‌زادهٔ ماست

شاه‌زاده بوی چو داری مال داه‌زاده شوی چو بد شد حال
تا دو دستت به دامن خال است هر دو پایت میان آخال است
حکمت اندر عرب فراوان است وز همه خوب‌تر یکی آن است
که عدی چون شد ازعداوت خال همنشین سباع و وحش و رمال
نشنیدی که راند در امثال رو تو عم غم‌شمار و خال و بال
موش کز دشت در دکان افتد به که خویشیت با عوان افتد
چو نشیند عوان به خرپشته چه تو در پیش او چه خر کشته
خویشتن را خدای نام نهد خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و کشخانی پدر پیر را به دربانی
زآنکه‌چون سفله یافت مال‌وعمل بکند جفت و یارو خانه بدل
گر نداری به خدمتت خواند ور بداری به عنف بستاند
همه بادش ز حاجب و ز امیر همه لافش ز خواجه وزوزیر
چکنی ناخوشی و خویشی او که مه او مه کمی و بیشی او
از پی لقمه‌ای به ماتم و سور گه غلامش بوی و گه مزدور
دور شو ، دور شو ز نزدیکش روشنی شو ز ننگ تاریکش
خواجهٔ تو قناعت تو بس است صبر وهمت بضاعت تو بس است
که خودآ بستن است با همه ساز شب کوتاه تو به روز دراز
با عوان خویشی ار نداری به دیده بر عقل خود گماری به
کژدم و مار سوی جانت روان بهتر آید بسی ز خویش عوان
باز اگر خویش باشدت صوفی او خود از هیچ روی لایوفی
خانه ویران کند به لیل ونهار گه به شکرانه گه به استغفار

نیم شب هر شبی به خانهٔ خویش / آید و صد اباحتی در پیش
نه بصورت مسافر ره آز / نه به سیرت مقیم پردهٔ راز
اندر افکنده در دو خانه خروش / یك رمه دلق پوش زرق فروش
کارشان همچو نقش چینی رنگ / دلشان همچو کاف کوفی تنگ
خر مگس‌وار بهر لقمه و دانگ / گوشت گنده کنان بیهده بانگ
دوربینان سفله چون کرکس / روی شویان دیده‌کش چو مگس
ریششان پر ز باد و فرمان نی / ابرشان پر ز رعد و باران نی
روی کرده چو تخم کاژیره / به نفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسدکار / بازشکلان و لیك موش شکار
هست گویی پدید صورت خوب / بر چنین فعل و سیرت معیوب
حال ایشان به دیدهٔ ظاهر / هست نزدیك حاذق و ماهر
به خط ابن مقله و بواب / ترهات مسیلمهٔ کذاب
آرد از بهر پنج‌گانهٔ تو / این چنین قوم را به خانهٔ تو
خانه‌ای گر بود چو بیت حرام / به دو روز و دو شب کند بد نام

## حکایت

آن شنیدی‌که بد به شهر هری / خواجه ای فاضلی و پرهنری
خسته از رنج بی‌کرانهٔ دهر / گشته از فضل خود یگانهٔ دهر
از خرد رخت بر فلك برده / محنتش زیر پای بسپرده
محنش را مگر یکی آن بود / که در اندوه قوت حمدان بود
مدتی بود تا که گای نداشت / پسری راست‌کرد و جای نداشت

چون پناهی نیافت مضطر شد — بضرورت به مسجدی در شد
دید محراب و مسجدی خالی — خواست تا گادنی کند حالی
چون برانداخت پرده از تل‌سیم — تا برد سوی چشمه ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن — که برون تاخت شعله از روزن
زاهدی ز آن حکایت آگه شد — پی برون برد و بر سر ره شد
پسری دید برده سر سوی پشت — مرد فاسق گرفته بوق به‌مشت
تاش بنهد میان حلقهٔ کون — زاهد آمد شد از برون به درون
کاج ومشت و عصا فراز نهاد — گلویی همچو گاو باز نهاد
کین همه شومی شما باشد — که نه باران و نه گیا باشد
چه فضولی است این و خانهٔ حق — شرع را نیست نزدتان رونق
ای کذی‌وکذی چه کار است این — در ره شرع ننگ‌وعار است این
دامن آخرالزمان آمد — نوبت جهل جاهلان آمد
خلق را نیست از خدای هراس — شد دل خلق مسکن وسواس
از چنین کارهاست در کشور — آسمان بی‌غم و زمین بی‌بر
بر بساط زمین نبات نماند — خلق را مایهٔ حیات نماند
از گناهان لوطی و زانی — خشک شد چشم ابر نیسانی
بشود لامحاله دهر خراب — چون لواطه کنند در محراب
مرد فاسق به‌حیله بیرون جست — تا مؤذن بر او نیابد دست
مرد فاسق چو شد برون از در — مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو بار پس نگریست — تا به‌بیند که حال زاهد چیست
دید بی‌نیم دانگ و بی‌حبه — کزر شیخ بر سر دبه

سر درون کرد و گفت ای زاهد — این همان مسجد و همان شاهد
لیکن از بخت ما و گردش حال — بود برمن حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را کاکنون — گشت حال زمانه دیگرگون
بر بساط زمین نبات بماند — خلق را قوت حیات بماند
شکر حق را که ابرها بارید — بدل آب در مروارید
ابرهای تهی پر از نم شد — دل اهل زمانه خرم شد
کشتها قوت تمام گرفت — کارهای جهان نظام گرفت
ای خدا ترس اهل زهد و صلاح — هست از انفاس تو جهان بفلاح
حرمت صومعه تو میدانی — بر تو مانده است و بس مسلمانی
چون چنینند زاهدان جهان — چه طمع داری آخر از دگران
زاهدی کاینچنین بود فن او — بگریز از سراو برزن او
صوفیی کاینچنین بود فن او — یک جهان ... در .. زن او
تا بدانی که زاهدان چه کسند — همه همچون میان تهی جرسند
همه در بند زرق و سالوسند — وز در صد هزار افسوسند
دست از این زاهدان دهر بشوی — تو چه گویی حکایت ازخودگوی
ور بود خود فقیه خویشاوند — آنکه از مکر و حیله بینی بند
باشد او درمزاج وسیرت خویش — ز آن سخنهای بی‌بصیرت‌خویش
نابکاری دو روی و یافه درای — ظالمی عمر کاه و غم افزای
با تو از بهر عزو حرمت و جاه — حمله چون‌شیر وحیله چون‌روباه
از برای سؤال خاصه و عام — ندهد بی سلم جواب سلام
نه به حقش امید و نزکس بیم — نه از او بیوه ایمن و نه یتیم

کرده نام تو عامی و جاهل　　تا کند حق باطنت باطل
تو مکن دعوی توانایی　　با چنین ظالمی که برنایی
بخدایش سپار ارت باید　　که کسی با خدای برناید
تا ز تخییلهای شورانگیز　　چند پیچد به روز رستاخیز

## حکایت

آن شنیدی که از کم‌آزاری　　رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان　　وین دوان شد به‌سوی گورستان
آن یکی گفتش از سر سردی　　که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین‌سو همی چه پویی تفت　　کانکه دستار برد ز آن سو رفت
مرد دستار برده فصلی گفت　　نیك بشنو که آن به اصلی گفت
گفت‌ای‌خواجه‌گرچه‌زآن سون‌شد　　نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی بستان　　خود همی یابمش به گورستان
من همین یك دو روز صبر کنم　　روی در روی این دو قبر کنم
که بدینجا خود از سرای مجاز　　مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج　　آورندش به پیش من بی رنج
آنکه راز دل و نهان داند　　داد من زو بجمله بستاند
تا بدین سان که کرد ما را عور　　عوری خود به بیند اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی　　تا خوشی چیست درچنین‌خویشی
اصل دین چون علم بلند کند　　با چنین اصل ریشخند کند
چکنی خویشی کسی که عیان　　ببرد آبت ار نیابد نان

گر شره سوی جانش حمله برد بچه را لقمه سازد و بخورد
با چنین قوم چون کنی خویشی گر نه بر خیره سغبهٔ خویشی
یار آن باش کت کند یاری شب مستی و روز هشیاری

**حکایت**

قحطی افتاد وقتی اندر ری دور از این شهر وز نواحی وی
آنچنان سخت شد بر ایشان کار کآدمی شد چوگرگ مردم خوار
کرد هر مادری همی گریان خرد فرزند خویش را بریان
کرده بر خویشتن طباخ امیر خون همشیره را حلال چو شیر
اندر آن شهر چشم سرکم دید سگ مرده که مردم آن نخرید
اندر این حال عارفی زنگی نزدم آمد ز روی دل‌تنگی
گفت مردم همی خورد مردم تو دعایی بکن که من کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی رو تو بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای بسیچ هیچکس نیست ایچ کس را هیچ

*

خلق را زیر گنبد دوار دیدها کور وَ دیدنی بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند اوستادش به موش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی نه بسی ماند چرخ را نه کسی
خواجه لاحول گوی در کویت ز آن بمانده است تا کند مویت
اندرین کارگاه بو مره تو به لاحولشان مشو غره
کاندرین روزگار پر تلبیس نان ز لاحول می خورد ابلیس

تو چنانی به حیلت و تلبیس کز تو اعراض می کند ابلیس
هرکه در خود زد از فضولی رای دست ازاو شست شرع بار خدای

*

آن کسانی که راه دین رفتند چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطه عقد نفسیان بودند نه حروری نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان سوخته ز آتش وفا دلشان
هرچه اندر جهان پریشان بود لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون به سنت بدند یازنده عالمی بود ز آن گره زنده
کرده از بهر جذب فایده‌شان شهپر جبرئیل مائده‌شان
همه بردند کام دولت راند همه رفتند و نام از ایشان ماند
وین گروهی که نو رسیدستند عشوهٔ جاه و زر خرید ستند
سر باغ و دل زمین دارند کی دل‌عقل و شرع و دین دارند
ماه رویان تیره هوشانند جاه جویان دین فروشانند
همه باز آشیان شاهین خشم همه طوطی زبان کرکس چشم
به جدل کوثر و به علم ابتر به سخن فربه و به دین لاغر
با فراغند و بی فروغ همه گه دریغند و گه دروغ همه
آنچه نیك از حدیث بگذارند و آنچه باشد شنیع، بردارند
همه چون استرند تند وحرون گاو تقطیع از درون وبرون
دعوتی ساخت یك تن‌از همه‌شان چون بترسید گرگ از رمه‌شان
چون نهادند خوان بر اخوان گفت یکتن ز مجمع ایشان
گرچه خوان هست نان نمی‌بینم ورچه تن هست جان نمی بینم

همه از جهد وجود پرهیزند  همه از علم و حلم بگریزند
همه از راه صدق بیخبرند  آدمی صورتند لیك خرند
گشته گویان ز بغض یکدیگر  کین فلان ملحد آن فلان کافر
مکتب شرع را ندیده هنوز  بدر عقل نارسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند  همه غولان بیرهی پویند
همه در راه آن جهانی کور  بندهٔ خورد و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص  آزشان کرده سال و مه تحریص
همه خونخوار و آزور چو مگس  همه فرزین به کجروی و فرس
همه جویای کبر و تمکینند  همه قلب شریعت و دینند
بخدا ار به شرع ره دانند  بی‌خبر از حیات دو جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود  مرگ راز آنکسان چه برگ بود
داده فتوا بخون اهل زمین  از سر جهل وحرص و ازسرکین
همه بسیارگوی کم دانند  همه چون غول در بیابانند
دیو ز افعالشان حذر کرده  آنچه او گفته ز آن بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس  درگذشته به صد درك ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال  خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوا بوی  تهی از آب مانده همچو سبوی
پس دیوار کعبه خرگایند  ور دهی تیز غسل فرمایند
گربه‌چرخ این سگان برآیندی  دختر نعش را بگایندی
همه در علم سامری وارند  از برون موسی از درون مارند
همه رشوت خرند و قاعده‌گر  زیر بارند و خوار همچون خر

بگذر از عالمان و درویشان — تو و عام و خصومت ایشان
چون تو از خوان شرع بی‌قوتی — تو و سالوس و کبر و سنبوتی
هرکه دارو ستاند از معتوه — زود گیرد همه جهان در کوه
هرکه بررفت خیره برسر چوب — گفت تذکیر هاون و جاروب
نشود واعظ و نه حافظ دین — نبود وارث رسول امین
هرچه او گفت خنده آرد و بس — هرچه او کرد زو نگیرد کس
مرد ماتم زده ز گفتارش — سال و مه بی‌غمی بود کارش
ناگذشتست وی به کوی سخن — نه بگفته نه دیده روی سخن
من ندیدم امام برمنبر — چون تل کوه بر سر زنبر
ایکه در ابلهی و خیره‌سری — خرتر از گاو و هرزه تر ز خری

*

آخر عمرت از دل هفته — همچو بر کودک اول هفته
جنس آنها که نامسلمانند — همچو دونان گران و ارزانند
از پی صید آهوی خوش پوز — چشمها سرمه کرده‌ای چون یوز
ز آنکه دیوی رسید فریادت — ای کم از خاک چیست این بادت
مردمی گیر و دانش و آزرم — ویحك از ریش خود نداری شرم
تاکی از ریح و ضحکه و تسخر — زین سر و ریش شرم‌دار ای خر
چون ترا عقل نیست چتوان کرد — ایزدت کرد از این معانی فرد
نیست عقل هدایتت ز خدای — مکتسب نیز نیست ژاژ مخای

## در هجو شعرای بد

یك رمه ناشیان شعر پراش خویشتن کرده‌اند شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم خاطر و خطشان عقیم و سقیم
رخ چو مردم به‌فعل‌چون نسناس همه محتاج جامهٔ کرباس
فتنه را نام عافیت کرده دال با ذال قافیت کرده
غافل از فعل و فاعل و مفعول حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر خلد را خوانده گاه شعر سعیر
بهر دو نان سپر بیفکنده شعر برده به پیش خربنده
خویشتن را شمرده از ندما ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده بسی سخن ریزه نیك و بد خیره درهم آمیزه
همچو گربه به‌لقمه‌ای محتاج کرده چون موش سفره‌ها تاراج
همچو گربه لئیم و خواری‌دوست خورده سیلی ز بهر پارهٔ پوست
لاجرم سخت جان و سست رگند روی ناشسته همچوخوك وسگند
فعلشان زشت چون عبارتشان جان گران همچو استعارتشان
سخت ساده‌است شاخ و بیخ‌جهان از چنین شاعران به‌پیش مهان
خانهٔ مردمان گرفته چو موش خلق از ایشان رمیده همچووحوش
در بدر روز و شب دوان و نوان نام نیکو بداده از پی نان
همه هستند صورت شبدیز زین چنین جاهلان دلا بگریز

## هجو حکیم طالعی

وین دگر هست شاعری بدروغ که ندارد سخنش ایچ فروغ

چون پیاز است شعرش ارچه نکوست تا بپایان چو بنگری همه‌پوست
شاعری بی‌حفاظ و بی‌خرد است در سفاهت بسان جد خود است
خیره رویی ز تیره رایی به بی‌زبانی ز ژاژ خایی به
دل بود شاد تا بود خاموش بود آسوده از تباهی گوش
چون گشاید به ابلهی گفتار گوشم ار بشنود بگرید زار
هر کجا ترهات او خوانند ژاژ طیان چو موعظه دانند
پنبه در گوش پیش قولش وهم آستین در دهان ز جهلش فهم
از حدیثش معاشر و می‌خوار شود از باده و طرب بیزار
تاکی این ژاژ بی‌شمار آخر ویحك از خلق شرم دار آخر
همچو لاله است گفت‌وگوی پلید از دهانش دل سیاه پدید
ای گزیده ره هوس بر هوش سخننت نالهٔ جرس در گوش

*

و آن کسانی که بار خلق کشند زآن عمل سال و ماه شاد وکشند
سال و مه از برای نیك و بدی شده راضی به‌جور همچو خودی
ابلهی را خدایگان خوانند ریش خود می‌رینند و شادانند
روز و شب در رکاب سفله دوان همچو سگ خواستار لقمهٔ نان
ورکند عطسه مرورا چو خدای سجده آرد بایستد به دو پای
وز پی یك دو نان به رعنائی خواند او را بحاتم طائی
در سخن سفله ژاژ می‌خاید تاش زان ترهات بستاید
در شجاعت ورا بسان علی می‌ستاید که سخت بی‌بدلی
گر خدا را چنان پرستیدی از خدا هرچه خواستی دیدی

بنده را ای تو رازق مرزوق — دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر — که نیی همچو ابلهان در سکر
رازق و سازگار خالق بس — کس او چون شدی‌مترس ازکس
خدمت خلق باد باشد باد — کس گرفتار باد خلق مباد

## تمثیل

بود بقراط را خمی مسکن — بودش آن خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سرما یافت — از سوی خم به‌سوی دشت شتافت
پادشاه زمان بر او بگذشت — دید او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن — گر بخواهی سبك سه حاجه زمن
هر سه حالی روا کنم تو بخواه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول — عملم هست یك بیك به خلل
گنهم محو کن بیامرزم — کز گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحك خدای بتواند — مزد بدهد گناه بستاند
گفت بر گوی حاجت دومین — که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم، مرا جوان گردان — عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست — از من این خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین — از من این آرزو مخواه چنین
گفت روزی من فزون گردان — جانم از چنگ مرگ باز رهان
گفت این نیز کرد نتوانم — ملکم بر جهان نه یزدانم
گفت برتر شو از بر خورشید — که رطب خیره بار نارد بید

حاجت از کردگار خواهم من / وز تو حالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری / وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست / که به ملکت همیشه بی‌همتاست
یارب ای سیدی به حق رسول / دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی‌همتا / جسم را همچو اسم بخش سنا

## در مذمت طبیبان

وین اطبا که خالی‌اند از طب / هیچ نشناخته ز نوبت غب
نه زنبضند عالم و نه ز آب / مسئله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده نوع قارورات / نه ز تبرید و نه ز محرورات
غافل ازگرم و سرد وز تروخشك / پشك نزدیکشان چو نافهٔ مشك
گر ز انواع پرسی وز علل / نشناسند نفع و ضر زخلل
به جدل مر ترا جواب دهند / نز ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر عللی / کز چه افتاد مرد را خللی
بخدای ار بحق جواب دهند / یا بکس نور آفتاب دهند
همه از جهل پر شر و شورند / همه کناس و اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال / بکشند از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل / قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند / بچنین قوم کور بی در و بند
ای خداوند از این چنین حکما / خلق را کن به فضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران / خلق را زین بدان بجان برهان

*

باز اینها که مرد احکامند همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه در راه حکم خود رایند بس من که ژاژ می‌خایند
نشنیدند نام بطلمیوس پر فغان و میان تهی چون کوس

## تمثیل

بود وقتی منجمی کانا همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا به خدمت خواند گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سؤالی کرد مشکلش از ره محالی کرد
پادشا زیرك و جهان‌بین بود ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین روبه تقویم حال خویش به‌بین
آن زمان کت همه کمال بود کوکب نحس در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا خیزو دل شادمانه پیش من آ
تا ترا خلعتی دهم در خور تا شود فقر و فاقه‌ات کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید و آنچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود که از آن بهترینش روز نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد صد در از رنج وغم بر او بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید بسته ویرا ز پیش من بکشید
مرد دژخیم مرد را بکشید برد و اندر زمان سرش ببرید

می‌ندانست روز نیك از بد ‌ ‌ ‌ بود تقلید امام او نه خرد
غافلند این منجمان از کار ‌ ‌ ‌ نیست در کارشان دل بیدار
همه را زرق و حیلت است آلت ‌ ‌ ‌ نیست از علم و حلمشان عدت
نیست در کارشان بسی تمییز ‌ ‌ ‌ خیز و بر ریش آن منجم تیز
می‌نویسند خیره بر تقویم ‌ ‌ ‌ نیك و بد بر عموم اینت حکیم
نیست فرقی میان مردم دهر ‌ ‌ ‌ همه یکسان بود طوالع شهر
همه باد است حکم باد انگار ‌ ‌ ‌ تو ز احکام خیره دست بدار
سخن فالگو ندارد سود ‌ ‌ ‌ باد پیمود کآسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان ‌ ‌ ‌ نیك و بد در طبایع و ارکان
بی‌قضا خلق یك نفس نزنند ‌ ‌ ‌ مرد عاقل چنین جرس نزنند
پس از آدم هر آنچ زادم زاد ‌ ‌ ‌ آدمی خوانمش به اصل و نژاد
نتوانم که گویمش مردم ‌ ‌ ‌ زآنکه در سر این سخن مردم
مردمی عالمی دگر باشد ‌ ‌ ‌ کم کسی را از او خبر باشد
کار در بند همت من و تست ‌ ‌ ‌ نشوی خوار تا نباشی سست

# باب دهم

بنده در پیش شاه دین پرور	عقل در جل کشید و جان برسر
پیش شه نامده است عقل رهی	چون نسیم بهار دست تهی
بنده چون ملك وعدل شاه بدید	خردی داشت پیش شاه کشید
روی زرد و دلی سپید چو شمع	از پی‌نور و سرخ روئی جمع
ای چو خورشید آسمان جمال	وی چو ماه چهارده به کمال
کمر از بهر تو همی بندم	کز پی سوختن همی خندم
نیست از عشق کس چو من مستت	گو برون آر ار چو من هستت
بندهٔ بی‌طمع منم دانی	پس چرا از برم همی رانی
فلکم پیر صادقان داند	خردم پیك عاشقان خواند
شفی درد عاشقان شعرم	نه چنین خوار مایه دان شعرم
راست چون نور برق ز ابر بلند	من همی‌گریم وتو خوش می‌خند
کآن فتیله که بر فروزندش	تا نشد تافته نسوزندش
از دل آبستن است خامهٔ من	زآن همی گل خورد چو آبستن
سایه باید ز گل چو در ارمم	امن باید ز بد چو در حرمم

تا ز روز و شب توام اثرست　　شب من روز و زهر من شکرست

*

حسب حال آنکه دیو آز مرا　　داشت یك چند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار　　گرد گردان ز حرص دایره وار
شاه خرسندیم جمال نمود　　جمع و منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول　　از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور　　چون ز اسکندر مظفر فور
تا در این حضرتم خرد تلقین　　کرد این نامهٔ بدیع آیین
یادگاری طرازم از پی شاه　　جان‌فزای از معانی دلخواه
عقلا را بود نکو دستور　　نخورد ز آن سپس شراب غرور
رستگاری وی درین باشد　　یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده‌ام من این تصنیف　　جان و دل کرده‌ام درین تألیف
ریسمان کرده‌ام تن و جان را　　تا بسوزن بکنده‌ام کان را
گرچه مولد مرا ز غزنین است　　نظم شعرم چو نقش ماچین است
خاك غزنین چو من نزاد حکیم　　آتشی باد خوار و آب ندیم
خاطر من گهر پریشان کرد　　تا که برخاست بانگك بردابرد
در زمانه سخن سرای شدم　　تن گفتار را بهای شدم
لیك مدح کسی نگفتم من　　گوهر مدحت تو سفتم من
خدمت چون تو شاه شاه نژاد　　جز فرومایه‌ای نداد بباد
حق عطا داد حکمت و هنرم　　کی عطا در خطا بکار برم
حق چو آمد نمود باطل پشت　　روی دستت به از سر انگشت

دیده‌ها شب فراز باید کرد — روز شد چشم باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند — مدتی غنچه ناشکفته بماند
تا بدین عهد نامد اندر ذکر — ز آنکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت — که همی مرد جست و مرد نیافت
همه بازان این جهان پیرند — یا مگس خوار یا ملخ گیرند
همه پیران این زمانهٔ بد — همچو طفلند خرد و ساده خرد
نیست اندر جهان نفس و نفس — باز سیمرغ گیر چون من کس
بنده چون ابتدای مدحت شاه — کرد فکرت به سلخ و غره ماه
گفت عقل ای دلت به مهرش پر — از تو دریای مدح وز من در
درفشان کن ز لفظ و معنی زود — ز آنکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی نوا سرای از سرو — سر چه در خس کشیده‌ای چو تذرو
ز آنکه دریا نه لاف زن باشد — یا درش بهر خویشتن باشد
صدف جان و دل شکافته‌ام — تا چنین در ازو بیافته‌ام
بنگر ایوان این کتاب بجان — ز آنکه از راه دیده این نتوان
در عدد گر چه پر ملك فلکیست — با حروف شهادتین یکیست
نکته چون زلف حور در تفسیر — رمز چون قصر عدن بی تقصیر
خانه‌هاش از ریا و طمع و فضول — پاك و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلك — و اندرو فرش پر و بال ملك
ظاهرش همچو حور مشگین موی — باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر — جوئی از مشگ وجوئی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی — هر گیاهی مثالی از طوبی

اندرو صد هزار پرده ز نور — وز پس پرده صد هزاران حور
شهری آباد پر ز نعمت و ناز — در دروازه بر غریبان باز
گرچه نظم سخن به غزنین بود — دست او پای‌بند پروین بود
عقلا را شده است این مونس — فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را بسان افسانه است — ز آنکه جاهل ز علم بیگانه‌است
باغ دانش چه جای جهالست — علم و دانش غذای ابدالست
بود باید نهان ز خلق جهان — کرد باید سخن ز خلق نهان
خاطرم گفت مر مرا در سر — کای به فضل تو روزگار مقر
کانی از محض عقل کندی باز — شوری اندر جهان فکندی باز
زود پیش آر خوب و تازه سخن — که خلق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند — حکمای زمانه این خوانند
تا بنا کرده‌ام چنین شهری — مثل این کس ندیده در دهری
صحن جنت ورا شده میدان — همچو جنت ز نعمت الوان
عسل و می در او روان گشته — آب و شیرش غذای جان گشته
اندرو قصرهائی از یاقوت — گشته ارواح را جمالش قوت
هر بیان آفتاب برهانی — هر سخن فرد خانهٔ جانی
هر یکی بیت از او جهانی علم — هر یکی معنی آسمانی حلم
مطلبش سخت چون گهر در کان — مأخذش سهل چون هوا در جان
به معانی گران به لفظ سبک — چون عروسی بزیر شعر تنک
بجهانش ببرده از تک و پوی — آفتاب از جمال و باد از بوی
هر که یعقوب‌وار چشم خرد — بگشاید برای خاطر خود

بیند این روضهٔ بهشت مرا | که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب | یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ وشیرین چو می به طعم واثر | همچو دشنام یارو پند پدر
زین نکوتر سخن نگوید کس | تا به حشر این جهانیان را بس
این گهر را مباد تا محشر | حسد و بخل و جهل قیمت‌گر
قیمتش گر خرد کند عالم | ور معاند کند کم از دو درم
سوی حاسد چه‌این چه‌با تنگ‌ستور | گر گ ویوسف یکی بودسوی‌گور
کس نگفت اینچنین سخن بجهان | ور کسی گفت گو بیارو بخوان
زین نمط هرچه درجهان‌سخن‌است | گر یکی ور هزار زان من است
آنکه دزدی کند از این گفتار | پنج پایست زشت و کژ رفتار
ببرد رومی و بیارد کرد | ببرد اطلس و بیافد برد
این فرومایگان سندان را | وین ملامت خران رندان را
گرچه خوانها نهند نانشان کو | ورچه صورت کنند جانشان کو
گرچه صورت نگاری آسان است | جان نهادن نه کار ایشان است
صورتی کاندرو نباشد جان | کی شود سوی او ملك مهمان
آنکه پهلو همی زند با من | پهلوئی را نداند از دامن
شعر من گل محال او خار است | خود خریدار ما پدیدار است
حکما را بود بخوان جلال | لقمه و سحر ونظم هر سه حلال
جاهلان را زحرص و بخل مدام | لقمه و شرب ونطق هرسه حرام
گفتهٔ من روان شمار روان | در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعر ابنای عصر اندر شر | هم روانست لیك سوی سقر

شعر من سوی کافر و مؤمن — همچو آبست و نفس ازو ایمن

همچو آبست این سخن بجهان — پاك و روشن روان فزا و روان

چون ز قرآن گذشتی و اخبار — نیست کس را برین نمط گفتار

کردی ار نیستی به من نسبش — دیو قرآن پارسی لقبش

فضلا متفق شدند برین — که کلامی گزیده نیست جز این

سر بسر حکمت و مواعظ وپند — بنده را پندو رند را ترفند

شعر من صورت روان بدنست — خط من خامش شکر سخن است

در سرائی که مکر و فن دارد — تازگی گفته‌های من دارد

لذتی دارد این سخن تازه — که بخوبی گذشت از اندازه

برسانیده‌ام سخن بکمال — می بترسم که راه یافت زوال

گر چه درغفلت اندرین سی سال — دفتر من سیاه کرد خیال

این سخن‌ها ز کاتب چپ و راست — عذر سیصد هزار ساله بخواست

آنچه زین نظم در شمار آمد — عدد بیت ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل کند تأخیر — آنچه تقصیر شد شود توفیر

هرکه زین پس بشاعری پوید — یا نگوید وگرنه زین گوید

خاتم انبیا محمد بود — خاتم شاعران منم همه سود

بخدا ار بزیر چرخ کبود — چون منی هست وبودوخواهد بود

آنکه اومنصف است وزیرك سار — نشمارد ببازی این گفتار

هزل اگر با جدست گو می باش — که نه از زیرکان کمند اوباش

نیك با بد بود ز روی شمار — نیکی بی بدی تو چشم مدار

هرکجا راحتی‌است صدرنج است — زیر رنج اندرون همه گنج است

زآنکه در زیر هفت و پنج و چهار
نیست مل بی‌خمار و گل بی‌خار
گرچه با هزل جد چو بیگانه است
هزل من همچو جد هم از خانه‌است
هزل من هزل نیست تعلیم است
بیت من بیت نیست اقلیم است
شکر گویم که هست نزد هنر
هزلم از جد دیگران خوشتر

*

راکعم کرد روزگار حسود
از پس این رکوع چیست سجود
تا جوانی مددگه من بود
جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر از آب من ز پاك بری
خاك سردی ببرد و بادتری
مرد چون پیر گشت عاجز گشت
شاب راشیب و عجز حاجز گشت
روزگار حسود بی باکم
از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر
کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
پای بر پایم آمد از غم شست
لاجرم دست میزنم بر دست
گشت بالا دو تا و با تن گفت
که همی زیر خاك باید خفت
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز
عاریتها همی ستاند باز
در نگر در من ای رفیق به مهر
سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش از آن ایام
در سرای غرور و گلشن کام
بدر بودم شدم هلال مثال
نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریك
گشت عالم به چشم من تاریك
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ
که بساز از برای رفتن برگ
شیر یك سالگیم کرد اثر
پس چل سال گرد عارض و سر
چون درین کارگاه بی استاد
عمر دادم به ابلهی بر باد

شب برنائیم بـه نیمه رسید — صبح پیریم در زمان بدمید
موی‌ودل‌شدچوشیروچون قطران — زین دو مرغ سیه سپید زمان
آن سیاهی ز مـوی رفت بدل — وین سپیدی ز دل‌به موست بحل
بنگر ای خواجه در رخ و پشتم — شد چو انگشت هر ده انگشتم
ریش چون روی پنبه‌زار شده — روی چون پشت سوسمار شده
آدمی خود جوان زبون باشد — خیمهٔ عمـر پیر چون باشد
مه فتاده عمود بشکسته — میخ سوده طناب بگسسته
عمر دادم به جملگی بر باد — بر من آمـد ز شصت صد بیداد
در تمنا بدم که گـردم پیر — وین زمـان من ز پیریم بنفیر
پیر با چیز نیست خواجه عزیز — پیر بی چیز را که داشت به چیز
عمر بـاقی چراغ دان برخیر — این مثل هست عمـر باقی پیر
گاهی افزون و گـاه کم گردد — گـه بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده — بنمی زنده وز دمـی مرده
تا نمی‌باشد انـدر او روغن — گاه تاری شود گهی روشن
پیر را خاصه بدخو و بی بـرگ — نیست یك‌دستگیر همچون‌مرگ
عمر ما جمله مستعار بود — عقل را زین حیات عار بود
مرد عـاقل ز لهو پرهیزد — زین چنین عمر عقل بگریزد
هر که او، رنگ‌وبوی‌راست اسیر — زن و کودك بود نه مرد و نه پیر
ای بسا پیر بـا شمـائل خوب — لیك نزد خـرد شده معیوب
همچو نیلوفرم بجان و بدست — آسمان رنگ و آفتاب پرست
آن جوانی که گرد غفلت گشت — آن نه عمر، آن فضول بود گذشت

دل از این عمر مختصر برگیر — کز چنین عمر کس نگردد پیر
سیرم از عمر زندگانی خویش — می بگریم براین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل — مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعف است حاصل کارم — به ضعیفی چو زیرم و زارم
پیر شکل ارچه با بها باشد — بر عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دیده بود — تا بر عقل برگزیده بود
ای برادر نصیحتم بشنو — بخدا و بکدخدا بگرو
جز به تدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر — پیر ملت نه پیر چار گهر
این جهان را ممارست کردم — گرد از اومید خود برآوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد — زندگانی مرا و بال آمد

## تمثیل

ابن خطاب آن بمردی فرد — کعب احبار از او روایت کرد
گفت اگر، نه ز بهراین‌سه‌خصال — بودیی، بودمی حیات و بال
کردمی اختیار خود را مرگ — این حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را — می‌پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر — این سه خصلت بگوو باز مگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی — در سبیل خدای هر راهی
می دویم و جهاد می‌جوئیم — در ره غزو شاد می‌پوئیم
دوم آنست کز پی طاعت — سر به سجده بریم هر ساعت

گاه و بی گه خدای می‌خوانیم بخدائی ورا همی‌دانیم
سیم آن کین جماعت مشتاق که جلیسند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند همچو مرغ گرسنه دانه چنند
یا چوریگی که تفته گشت از تاب آب یابد خورد به سیری آب
از پی این سه خصلتم دلخوش بر سر آب پای در آتش
به حیات از برای خلق خدا دادم از بهر کردگار رضا
گر نه از بهر این سه حال بدی زین حیاتم بسی ملال بدی

*

از همه شاعران به اصل و به فرع من حکیمم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد شاعر راست‌گوی این باشد
بندهٔ دین و چاکر ورعم شاعری راستگوی و بی طمعم
همچو آبم بهر کجا باشم تا نیابی گرانبها باشم
من شناسم که چیست نور شراب که بسی خورده‌ام غرور سراب
دوستی مخلص اندر این شهرم کرد از صدق و دوستی بهرم
خانه‌ای بهر من به رحمت دل کرد و یك‌دست جامه‌خانه ز ظل
خشت او از بهشت داده خبر خاکش از باد و آب برده اثر
از برای دل من رنجور کرده یك‌دست جامه خانه ز نور
هست تنهائی اندرین منزل حجرهٔ جان و سبز خانهٔ دل
من به تنهائی اندر این بنیاد با دلی پر ز غم نشستم شاد
مونس من در این چنین خانه خاطر تیز و عقل فرزانه
اندر این خانه بی شرو شورم راست خواهی چو مرده در گورم

گوشه‌ای گیر از این‌جهان مجاز　　توشهٔ آن جهان در او می‌ساز

## حکایت

آن شنیدی که بود پنبه زنی　　مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفتش ای زن مرا به نادانی　　مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من　　مفلس از چرخ و قلتبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد رنج　　عافیت کنج به، قناعت گنج
بی تو ایام کارها کرده است　　چون تو بسیارکس رهاکرده است
پیش از این‌بس‌که بودچرخ‌کبود　　زین سپس بس‌که نیزخواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز　　بگذرانش بقوت روز بروز
بر براق خردنشین پیوست　　دور باش از هوای گاوپرست

## حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی　　به عیادت بدرد دندانی
گفت باد است‌ازاین مباش حزین　　گفت آری ولیك سوی تو این
باد باشد چو بیخبر باشی　　آب و آتش چو خاك بر پاشی
بر من این درد کوه پولاد است　　چون توزین فارغی ترا باد است

*

تو مرا گوئی ای‌خر طناز　　سوی درگاه این بزرگان تاز
نکنی خدمت این بزرگان را　　سخت بی حرمتی دل و جان را
هر که خلوت گزید راحت دید　　خلوت آمد مراد را چو کلید

باغ دین و خرد بود خلوت پردهٔ نیك و بد بود خلوت

تخم تا در زمین نماند سه ماه بر از او کی خوری به‌خرمنگاه

در زمستان سه مه بیاساید پس بهاری چنان بیاراید

من که در خانه خود چنین باشم از پی خوان اهل دین باشم

چون همی خوان دانش آرایم کی ز مطبخ به سوی باغ آیم

از بلا کنج از آن نپردازم تا ترا کنج عافیت سازم

تا دلم چون بهشت نور دهد نور تنها نه، صد سرور دهد

زآن همی در برخ فراز کنم تات صد در ز عقل باز کنم

سلوتی نیست روح را از کس سلوت روح خلوت آمد و بس

دهر، بدرای و خلق بدبینند راحت این است و مردمان اینند

یا به خلوت بخوشدلی تن زن یا بر اینها نشین و جان میکن

کی فروشد خرد برستهٔ جان آب سی ساله را به تائی نان

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا ار کنم وگر خواهم

گر تو تاجی دهی ز احسانم بسر تو که تاج نستانم

زآنکه چون طوق منتت بکشم لقمهٔ خوان نعمتت نچشم

نبوم بهر طمع مدحت‌گوی این نیابی زمن، جز از من جوی

نه کهن خواهم ازکسی و نه تو نیك داند ز خوی من خسرو

مرد خرسند کم پذیرد چیز شیر چون سیر شد نگیرد چیز

آن چنان در سخن ضعیف تنم که یکی دم به شست بار زنم

راه بردم زدن درین منزل آنچنان سخت شد ز سستی دل

که دم از دل ز بس که ره بیند تا بلب چار جای بنشیند

منم اندر ولایت خسرو همچو خفاش بددل و شب‌رو
دلم از نیك و بد رمان باشد زآنکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بدند و نزد خرد هرکه از بد گریخت نبود بد
مرد کز ابلهان نهان باشد در چنین جای، جای آن باشد
نه بجست از بلای بدکاری مصطفی با عتیق در غاری
یك جهان پر بغیض و کافر دل بر حقم گر بترسم از باطل
نز پی دانه مرغکی صد بار بنگرد پیش و پس یمین و یسار
از پی آن چنان بد اندیش است کش غم‌جان زعشق نان بیش است
جای آن هست کش غم تلف است که‌جهان گرسنه‌است واو علف‌است
هست معذور اگر بداندیش است که جهان را بدی زبه بیش است
هیچ مگزین بدوستی خس را کو کسی، کو، کسی بود کس را
پس در این روزگار نزد خرد نیك تست آنکه زوت نبود بد
تا بدانسته‌ام که مردم چیست اندر آن حیرتم که‌مردم کیست

## حکایت

آن شنیدی که مرغکی در شخ دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بد حال گفت هستم ستودهٔ ابدال
چیست این زه که بر میان داری بچه معنی همی نهان داری
گفت این زه نگاهدار من است در بدو نیك، نیك یار من است
من میان بسته بهر طاعت را گوشه بگزیده‌ام قناعت را
گفت این گندم از برای چراست در میان دو چیز ازچپ وراست

گفت هستم بقوت حاجتمند هست حیوان بقوت اندر بند
راتبم گندمیست هر روزی از یکی پارسای دلسوزی
هیچ بازت ندارم ار بخوری را تب روز من اگر ببری
سر فرو کرد و گندمك بر کند حلقش از حلقه‌ها بماند ببند
مرغ گفتا که من شدم باری مفتادت چو من خریداری
هیچ مفسد مرا ز راه نبرد زاهدی کرد گردنم را خرد
بخدایم فریفت مکاری این چنین نابکار غداری
هر که او بهر لقمه شد پویان زود مانند من شود بیجان
دعوت من چو دعوت نوح است گفتهٔ من طراوت روح است
هر که بشنید بخ بخ او را به وآنکه نشنید خیره ما را چه
هرکرا این سخن پسند آمد پند را جمله کار بند آمد
سود کرد ارچه مایه اندك داشت بر همه اهل فضل سر بفراشت
وآنکه نشنید و گفت باد است این نشوم زو بدین حدیث حزین
یك سخن در وجود چند آید که همه خلق را پسند آید

## حکایت

ایها الناس روز بی‌شرمی است نوبت شوخی و کم آزرمی است
عادت و رسم روزگار بد است خاصه با آنکه خاصهٔ خرد است
زآنکه اهل زمانه نا اهلند شحنهٔ ظلم و قاضی جهلند
هر که را روزگار مسخره کرد نامش اندر میان ماسره کرد
جز به رندی و جز به قلاشی خرم و شادمان تو کی باشی

دانش آموزی و هنر ورزی / نزد این مردمان جوی نرزی

قیمت و قدر و جاه این ایام / از قفا دان و خنده و دشنام

مرد آزاده خستهٔ چرخ است / نان آزاده بر دگر نرخ است

اندر این تنگ آشیان که منم / در غم نان و آب و پیرهنم

بی‌خبر زآنکه مادر گردون / کفنم را همی زند صابون

پیشهٔ چرخ مردم آزاریست / صنعت روزگار خونخواری است

آخر از لاله چند آموزی / دل سیاهی و چهره‌افروزی

هیچ از حادثات نندیشی / کی کند با تو یك زمان خویشی

تا تو در بند زرق و تلبیسی / در سقر یار غار ابلیسی

دست از رنگ و بوی دهر بدار / چند جوئی چو کرکسان مردار

همچو عنقا ز خلق عزلت گیر / تات نکشند در قفس بزحیر

ای سنائی چو شرع دادت بار / دست از این شاعری وشعر بدار

شرع دیدی ز شعر دل بگسل / که گدائی نگارد اندر دل

شعر برحسب طبع وجان سره‌ایست / چون به‌سنت رسید مسخره‌ایست

سخن شاعران همه غمزاست / نکتهٔ انبیا همه رمز است

آن بدین غمز خواجگی جوید / وین بدین رمز راه دین پوید

شرع چون صبح صادق آمد وراست / که فزون شد بنور و هیچ نکاست

دردمندی به گرد عیسی گرد / داروی ره‌نشین چه خواهی کرد

گرزیم بعد از این نگویم من / در جهان بیش و کم به نظم سخن

ناتمامی عقل بودستم / خویشتن را بیازمودستم

ای کسانی که اهل غزنینید / بر سر خاك چون که بنشینید

هرزه و بیهده میپردازید | نفط در خرمنم میندازید
ظاهر آنچه گفته‌های من است | وصف نقش خط خدای من است
تو مخوانش غزل که توحید است | باطنش وحی‌وحمد وتمجید است
گر توانید گه گهم بدعا | یاد دارید مهتر و برنا
که بیامرزش ای خدای خبیر | عذر تقصیرها از او بپذیر
ای تو بر دین مصطفی سالار | برطریق برادری کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور | وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق توئی برهان | مرمرازین عقیلها برهان
تو به بغداد شاد و من ناشاد | خود نگوئی ورا رسم فریاد
سال و مه ترسناك و اندهگین | مانده محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر | وز میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نااهل | چشم دارم که کار گردد سهل
تاکی این انقباض و این دوری | بس من که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یادآر | حق نان و نمك فرو مگذار
این کتابی که گفته‌ام در پند | چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دیده‌ای تألیف | هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
انس دلهای عارفان سخن | تازه و بامزه نه بی‌سر و بن
هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم | کرده‌ام جمله خلق را معلوم
آنچه‌نص است‌وآنچه‌اخبار است | وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندر این نامه جملگی‌جمع‌است | مجلس روح را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند | حزر و تعویذ خویش گردانند

عاقلان را غذای جان باشد — عارفان را به از روان باشد
ساحری کرده‌ام درین معنی — زآن کجا عقل دادم این فتوی
گر تبجج بدین کنم شاید — زین سخنها که جان برآساید
یك سخن زین و عالمی دانش — همچو قرآن پارسی خوانش
روح را سال و ماه همچو غذاست — دل مجروح را بسان شفاست
من چه گویم، تو خود نکودانی — که نگردم خجل چو برخوانی
مر خرد را نسیم اوست چوگل — نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
همچو دوشیزه دختری زیبا — به جمال و بها چو ماه سما
عدتی می‌شناسم این را من — پیش ایزد مهیمن ذوالمن
کین سخنها نجات من باشد — ز آنکه توحید ذوالمنن باشد
نخورم غم گر آل بوسفیان — نشوند از حدیث من شادان
چون ز من شدخدای من‌خشنود — مصطفی را ز من روان آسود
مالك دوزخ ار بود غضبان — غضب او بگو مرا چه زیان
مرمرا مدح مصطفی است غذی — جان من باد جانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم — وز بدی خواه آل بیزارم
دوستدار رسول و آل ویم — ز آنکه پیوسته در نوال ویم
گر بد است این عقیده و مذهب — هم بر این بد بداریم یارب
من ز بهر خود این گزیدستم — کاندرین ره نجات دیدستم
تو که بر دین شرع برهانی — بسر من که جمله برخوانی
تو چه دانی بیار و فتوی کن — نیست اندر سخن مجال سخن
گفتم این و برت فرستادم — در گنج علوم بگشادم
عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال و پند و مدح و صفات

گر ترا این سخن پسند آید جان من ایمن از گزند آید
ور پسند تو ناید این گفتار خود ندیدی بجمله باد انگار
تو شناسی که نیست هزل ومحال نوش کن زود و خاك بر لب مال
منتظر مانده‌ام در این اندوه وز غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای نیك و بد در جواب باز نمای
جاهلان جمله ناپسند کنند وز سر جهل ریش‌خند کنند
و آنکه باشدسخن شناس‌وحکیم همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یافت این بیت‌های جزل فصیح بر همه شعر شاعران ترجیح
گر کند طعنی اندر این نادان گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جحد دل پر ریم مصحف مجد را بافك قدیم
برشان شعرم ار بود ترفند تو برو شکر کن برایشان خند
ندهم بیش از این ترا تصدیع عرضه کن برهمه شریف ووضیع
گوئی این اعتقاد مجدود است جمله بر گفتش آنچه‌مقصود است
تا بدانی یقین که این گفته در دریاست جمله ناسفته
خالق غیب دان گواه من است کین ره شاه را و راه من است
بس کنم قصه و دعا گویم مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم ازکردگار خود شب وروز که شوی بر مرادها پیروز
بود نیمی گذشت از مرداد که از این گفته‌ها بدادم داد
شد تمام این کتاب در مه دی که در آذر فکندم این را پی
پانصد و بیست و پنج رفته ز عام پانصد و سی و چار گشت تمام
صد هزاران ثنا چو آب زلال از رهی باد بر محمد و آل

**پایان**

# واژه‌نامه

از میان معانی مختلف هر واژه، آن معنی یا معانی ذکر شده‌است که در اشعار بکار رفته است. در تهیه معانی لغات بجز حواشی و تعلیقات کتب متعدد و شرح های کتابهای ادبی از فرهنگنامه های زیر استفاده شده است:

۱ـ لغت نامهٔ دهخدا

۲ـ برهان قاطع به تصحیح و حواشی دکتر معین

۳ـ فرهنگ نفیسی ناظم الاطباء

۴ـ غیاث اللغات به تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی

۵ـ فرهنگ جهانگیری به تصحیح دکتر رحیم عفیفی

۶ـ کتاب المصادر زوزنی به تصحیح تقی بینش

۷ـ پیشرو ادب (مقدمة الادب) زمخشری سید محمد کاظم امام

۸ـ لغت فرس اسدی تصحیح عباس اقبال

**آب:** تازگی، رونق، جلا، ادرار، آبرو
**آبا:** جمع اب (به‌فتح اول) پدران
**آخال:** آشغال، فضول، خس و خاشاك
**آس:** آسیا، آسیاب، طاحونه
**آگفت:** (به‌فتح و ضم گ) آزار، رنج، آفت
**آلاف:** جمع الف (به‌کسر اول) یار، دوست، همدم مونس
**آماس:** ورم، باد، برآمدگی، نفخ
**آمرغ:** سود، نفع، بهره (این معانی مجازی است رجوع شود به‌لغت دهخدا)
**آهو:** نقص، عیب، صفت زشت (مرکب از آ، نشانهٔ سلب و نفی به‌معنی ناونه، و هوك به‌معنی خوب)
**آهنجیدن:** بیرون کردن، بدرآوردن، برکندن
**اباحت:** به‌کسر اول ـ حلال کردن، جایز شمردن غارت کردن

**ابتر:** ناقص، ناتمام، دم‌بریده
**ابدال:** مردان خدا، مردان نیك، اولیاءالله
**ابرام:** به‌کسر اول ـ استوار کردن، مقابل نقض حکمی، بجان آوردن، بستوه آوردن.
**ابوان:** والدین، ابوین، پدر و مادر
**اثیر:** فلك‌نار، کرهٔ آتش که به‌اعتقاد قدما فضای فوق کرهٔ‌زمین است (چرخ‌اثیر)
**احد:** به‌فتح اول و دوم ـ یگانه دِر ذات که در آن مرتبهٔ صفات ملحوظ نباشد، یکی، یگانه، صفتی از صفات خداوند.
**احول:** به‌فتح اول و سوم: چپ، دوبین، لوچ کسی که یك چیز را دو به‌بیند
**ادبیر:** بـه‌کسر اول، ممال ادبـار، بدبختی، نحوست
**اذی:** (من واذی) رنجـانیدن، آزار، آزرده شدن.
**ازدر:** شایسته، لایق، درخور
**ازل:** فتح اول و دوم، همیشگی، زمان بی‌آغاز دوام وجود در زمان گذشته.
**استحقار:** کوچك و حقیر شمردن، خـرد و خوار شمردن
**استسقا:** باران بـه‌دعـا خواستن، طلب آب کردن، نام مرضی که شکم بیمار روز بروز بـزرگ شود و بیمار احساس تشنگی کند.
**استکبار:** خود را بـزرگ مرتبه پنداشتن، تکبر کردن کسی را بزرگ پنداشتن.
**استنبه:** به‌کسر اول و فتح ت و ب ـ چیزی زشت و کریه، درشت و ناتراشیده.
**اسکاف:** کفش‌دوز، کفشگر، نجار، هرپیشه‌ور را نیز گویند.
**اصحاب** صفه: قومی از درویشان بودند که در صفهٔ مسجد نبی مسکن داشتند، چهل تن بوده‌اند که از دنیا اعراض نموده

و به‌عبادت و ذکرخدا سرگرم‌بوده‌اند.
**اعمار:** به‌فتح اول. عمرها، زندگی‌ها
**اعور:** به‌فتح اول و سوم. مرد یك‌چشم، آنکه بینائی یك چشم را از دست داده باشد.
**افك:** به‌فتح اول کسی را برگرداندن به‌اینکه دروغ می‌گوید دروغ گفتن، بهتان.
**اقارب:** نزدیکان.
**اکحل:** به‌فتح اول و سوم. مرد سیاه‌چشم که گویی سرمه‌کرده است سرمه به‌چشم کشیده.
**اکمه:** به‌فتح اول. کور مادرزاد.
**الحق:** براستی، بی‌شك، بدرستی
**الکن:** به‌فتح اول و سوم. آنکه لکنت زبان دارد، کند زبان.
**الم:** به‌فتح اول و دوم. درد، رنج.
**اماره:** بسیار امرکننده، برانگیزاننده به‌بدی. نفس اماره یعنی نفس فرماینده به بدی.
**امانی:** آرزوها، مرادها، خواهشها.
**امل:** آرزو، خواهش، امید داشتن.
**انگشت:** به‌فتح اول و کسر سوم. زغال.
**انصار:** یاران پیغمبر اسلام، آن دسته از مسلمانان اهل مدینه که پس‌ازهجرت پیغمبر از مکه به‌مدینه به‌او گرویدند و او را یاری کردند.
**انهی:** به‌کسر اول. خبردادن، پنهانی خبر دادن
**او باریدن:** بلع کردن، ناجویده فروبردن.
**اوباش:** ناکسان، مردم‌عامی وبی‌سروپا مفردش وبش (به‌فتح واو) و بوش (به‌فتح با) که وبش مغلوب آنست می‌باشد.
**اولوالالباب:** صاحبان عقل و بینش، خردمندان کسانی که از هرقشر مغز آن و از هرحدیث راز آنرا میجویند.
**ایثار:** برگزیدن، یعنی نفع غیر را به‌نفع خویش مقدم داشتن که کمال سخاوت است. عطا، بخشش، افشاندن.
**اینت:** با سکون و فتح ن. کلمهٔ تحسین است به‌معنی زهی، به‌به، چه نیکو. و نیز به‌معنی این تو را.

**بابزن:** سیخ کباب.
**بادریسه:** مهره‌ای که وقت رشتن به‌دوك‌زنند، چوب یا چرمی که درگلوی‌دوك نصب کنند به‌عربی فلکه گویند.
**بادسنجیدن:** تکبر کردن، اندیشهٔ بیهوده و باطل داشتن.
**بادیه:** بیابان، صحرا.
**باره:** طرز و روش، قاعده و قانون، دیوار و حصار قلعه، اسب.
**باشه:** نوعی باز شکاری.
**بالیدن:** رشد و نمو کردن، نازیدن، فخرکردن.
**باورد:** شهر ابیورد خراسان است که بین سرخس و نسا قرار دارد.
**بحل:** به‌کسر اول و دوم. بخشیدن جرم، حلال کردن، اغماض کردن.
**بدر:** به‌فتح اول. ماه تمام، ماه دو هفته.
**بدگر:** بدکننده، بدکار.
**بر:** به‌کسر اول و تشدید دوم. نیکویی، بخشش، راست گفتن.
**براطلاق:** مطلقاً، بطورکلی.
**برخی:** فداشدن، قربان گردیدن، فدائی
**برد:** به‌ضم اول. نوعی پارچه و جامه بوده است که در یمن می‌ساخته‌اند.
**برسری:** بعلاوه، باضافه.
**بصارت:** بینایی، بینش، بینایی دل.
**بصل:** به‌فتح اول و دوم. پیاز.

**بط:** مرغابی.
**بطر:** به فتح اول و دوم. تکبر، غرور، سرکشی.
**بعر:** به‌فتح اول. پشگل، سرگین شتر و گوسفند.
**بغیض:** دشمن، خصم،
**بلوی:** سختی، مصیبت.
**بوته:** ظرف کوچك که از گل سازنده و در آن طلا و نقره گدازند.
**بوقلمون:** نوعی پارچه که هرلحظه به‌رنگی نماید، رنگارنگ، حربا، نوعی‌چلپاسه.
**بوك:** مخفف بود که. باشد که، مگر، شاید
**بوکه:** به‌بوك رجوع شود.
**بول:** ادرار.
**بوم:** جغد، بوف، سرزمین.
**بهیمه:** ستور، هرحیوان چهارپا.

**پالاییدن:** صافی شدن، صاف کردن.
**پالودن:** صاف کردن، پاك کردن.
**پخج:** پهن، پخش.
**پراشیدن:** پریشان کردن، پاشیدن.
**پرماسیدن:** لمس کردن، دست‌سودن به‌چیزی پرداختن.
**پره:** به‌فتح اول و تشدید ثانی. دندانهٔ قفل، بخشی از قفل که قفل را بدان محکم و مضبوط سازند.
**پگاه:** سپیده‌دم، صبح زود، سحر.
**پنج نوبت:** نقاره‌ای که پنج وقت در شبان‌روز بردر سرای سلطان میزدند و ازعهد سنجر مقرر شد و پیش از او سه نوبت میزدند، اظهار جاه و سلطنت کردن.
**پی‌کردن:** با شمشیر با یك ضربت پای ستور یا چیزی را بریدن، قلم کردن پا.

**تاسه:** اندوه و ملالت.
**تبجح:** شاد شدن، شادمانی، فخر کردن، بزرگی نمودن.
**تبرا:** بیزاری از چیزی، بیزار کردن، دوری.
**تبرید:** سرد کردن، نوشاندن شربتی که قلب را سرد گرداند. ناتوان ساختن مرض شخص را.
**تبش:** اسم مصدر از تبیدن (تابیدن) به معنی گرمی، و مخفف تابش به معنی فروغ و پرتو.
**تجرید:** برهنه کردن چیزی را از زوایدی که بر آن باشد، در اصطلاح قطع علایق ظاهر است و تفرید قطع تعلقات باطنی است.
**تذرو:** به فتح اول و دوم. قرقاول،
**تر:** آبدار، هر چیز تازه، لطیف، ناب.
**تردامنی:** گناهکاری، فاسقی، معیوبی.
**ترفند:** به‌فتح اول وسوم. دروغ،مکر، محال.
**ترهات:** به ضم اول و تشدید و فتح دوم. سخن‌های بیهوده، مهملات، خرافات.
**تسخر:** به فتح اول و سوم ـ مسخرگی، استهزاء.
**تصحیف:** در اصطلاح معما کلمه‌ای را با تعویض نقطه و اعراب خواندن است.
**تصدیع:** دردسر دادن، مزاحمت و آزار.
**تصلف:** به فتح اول و دوم و تشدید و ضم سوم. لاف زدن، چاپلوسی نمودن.
**تطفیل:** طفیلی کردن، ناخوانده به مهمانی رفتن.
**تعب:** به فتح اول و دوم. رنج و ماندگی، محنت، سختی.
**تعویذ:** آنچه از وردها و دعاها و آیات قرآنی که نوشته برای دفع بلاها با خود همراه دارند.

**تفت:** چابك، تند، زود، گرم و سوخته.
**تفرید:** یگانه شدن، تنها ماندن، از امثال و اقران خود فرد و جدا گردیدن.
**تقی:** پرهیزکار، ترسنده از خدا، با تقوا.
**تلبیس:** فریب و حیله، پوشائدن عیب از کسی.
**تندیدن:** به ضم اول. نالیدن، خشمناك شدن.
**تنك:** به ضم اول و دوم. نازك و لطیف، رقیق.
**تنین:** به کسر اول. اژدها، مار بزرگ.
**توسن:** سرکش، رام‌نشونده، ناآرام.
**تهویل:** ترساندن، کسی را ترسانیدن.
**تیر:** خزان، پائیز، برگ‌ریزان.
**تیم:** کاروانسرا، کاروانسرای بزرگ.

**ثری:** زمین، خاك، خاك نمناك.
**ثمن:** به فتح اول و دوم. بها، قیمت، ارزش.

**جابلسا:** نام شهری است به مغرب در عالم مثال.
**جحد:** به فتح اول. انکار کردن چیزی با علم به آن چیز. تکذیب کردن حق کسی را.
**جحی:** (جحا) به ضم اول. نام یکی از ظرفاست که خود را به مسخرگی زده بود حکایات طنزآمیز و لطیفه‌های نیشدار بسیار به او منسوب است.
**جحیم:** دوزخ ـ جهنم.
**جر:** به فتح اول. زمین شکافته، رخنه، نهر برای کشیدن زهاب.
**جرس:** زنگ، زنگوله، درای.
**جزل:** به فتح اول. سخن محکم و فصیح و جامع، خلاف رکیك.
**جسر:** به کسر اول. پل که بر روی رودخانه بندند.
**جعد:** به فتح اول. موی پیچیده، مرغول، موی مجعد، زلف.
**جمر:** به فتح اول. اخگر، آتش، آتش به کسی دادن.
**جولا:** نساج، بافنده.
**جهد:** به ضم اول. توانایی، طاقت.
**جهدالمقل:** تلاش فقیر بینوا، کوشش فقیر بیمایه.
**جهول:** به فتح اول. نادان، بسیار نادان.
**جیش:** به فتح اول: لشکر، سپاه، حشم و یاری‌گران.

**چاوش:** جارچی، سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم یا افراد بزرگ میرود، یساول.
**چخیدن:** به فتح اول. کوشیدن، ستیزه کردن، دم زدن.
**چرام:** به فتح اول. چراگاه، علفزار.
**چون:** از ادات استفهام به معنی چگونه و چطور، چه کیفیت.

**حاجز:** مانع، حایل، عایق.
**حال:** وجد، شور، مقابل قال، حالتی خاص که صوفیان را دست دهد، مکاشفه.
**حجام:** به فتح اول وتشدید دوم. خون گیرنده، حجامت کننده.
**حذر:** فتح اول و دوم. ترسیدن، پرهیز کردن، دوری جستن.
**حر:** به ضم اول و تشدید ثانی. آزاد، آزاده، جوانمرد، خلاف بنده.
**حرز:** به کسر اول. دعائی که همراه خود داشته باشند، طلسم، تعویذ، دعا بطور مطلق.
**حرون:** به فتح اول. اسب سرکش، چموش.

**حزن:** به فتح اول و دوم. اندوه، غم، غمگینی.
**حزین:** به‌فتح اول. غمگین، اندوهناك، افسرده.
**حسبت:** به کسر اول و فتح ب. امید مزد و ثواب از خدا داشتن، حساب وشمردن.
**حسیب:** به فتح اول. ممالهٔ حساب. شمار، حساب.
**حصه:** به کسر اول و تشدید و فتح ص. بخش، نصیب، سهم، قسمت.
**حطب:** به فتح اول و دوم. هیزم، هیمه، چوب.
**حقد:** به کسر اول.. کینه، دشمنی، عناد.
**حلم:** به کسر اول. بردباری، آهستگی.
**حله:** به ضم اول و فتح و تشدید ل. جامهٔ نو، پوشاکی که تمام بدن را بپوشاند. منسوج ابریشمی.
**حله:** به فتح اول و ثانی شدد ـ خانه، منزل.
**حمدان:** به کسر اول. آلت تناسلی.
**حمل:** به کسر اول. آنچه حمل میشود، بار تجارتی.
**حورا:** مخفف حوراء مفرد حور. زن سیاه چشم سپید بدن.
**حیز:** (هیز). نامرد، مخنث.
**حیل:** به کسر اول و فتح دوم. نیرنگ‌ها، حیله‌ها، مکرها.

**خاییدن:** جویدن، بدندان نرم کردن.
**خبث:** به فتح اول و ثانی. پلیدی، ناپاکی، نجاست.
**خبث:** به ضم اول. غدر، دشمنی، زنا، بدی.
**خرابات:** محل فاسقان اعم از قمارخانه و میخانه و فاحشه‌خانه، عشرتکده، طربخانه.
**خراس:** به فتح اول. آسیای بزرگ که با خر گردانند، آسیایی که با خر یا گاو برای گرفتن شیرهٔ ماده‌ای گردد.
**خربط:** به فتح اول و سوم. ابله، نادان، آدم مسخره، احمق، مرغابی بزرگ.
**خسك:** به فتح اول و دوم. مصغر خس است. خار کوچك، ریزه‌های تراشه، خار سه‌گوش فلزی، خاشاك.
**خشکار:** به ضم اول. نان پخته از آردی که سبوس آنرا نگرفته باشند. نان درشت.
**خط مقله:** منظور خط ابوعلی‌بن مقله (ابن مقله) است. که در ۳۱۶ به وزارت مقتدر خلیفه رسید و پس از یك نوبت عزل و تحمل شداید و سختی‌ها دوباره وزارت یافت و تا روزگار راضی خلیفه این مقام را داشت در خلافت راضی معزول شد و به‌امراودست‌راست ابن مقله را بریدند. وی مخترع خط ثلث توقیع و نسخ و ریحان و رقاع و محقق است و مثال اعلای خوشنویسی است.
**خطوت:** به ضم اول و فتح سوم. گام، قدم، میان دو گام.
**خفاف:** به فتح اول و تشدید ثانی. کفشگر، کفش‌دوز، کفش فروش.
**خفتان:** به کسر اول. نوعی لباس جنگی، درع قزاگند، لباسی از ابریشم وپشم.
**خفتن:** خمیدن.
**خل:** به فتح اول و تشدید ثانی، سرکه.
**خلد:** به ضم اول. بهشت، فردوس.
**خلق:** به فتح اول و دوم. کهنه، ژنده، پاره.
**خلقان:** به ضم اول، کهنه، فرسوده، ژنده.
**خمار:** به ضم اول. می‌زده، شراب‌زده، رنجی که پس از کیف شراب و جز آن حاصل شود، دردسر و کاهلی که در اعضای شراب‌خواره بوجود آید.
**خو:** بریدن شاخ درخت و علفهای باغ، چیدن

علفهای هرز از میان محصول.
**خیرخیر:** هرزه، بیهوده، بی‌سبب.
**خیره:** بیهوده، عبث، بی‌سبب.
**خیری:** گلی زرد رنگ و میان آن سیاه، شب‌بوی زرد، همیشه بهار.
**خیل:** به فتح اول. سپاه، لشکر، طایفه، گروه، حشم.
**خیم:** خو، طبیعت، سیرت، منش.

**داه:** مخفف دایه، کنیز، خدمتکار کنیز، کنیزی که طفل را بزرگ کرده باشد.
**دجال:** فتح اول و تشدید ثانی. مردی کذاب که در آخرالزمان ظهور کند و مردم را بفریبد، مسیح کذاب که در آخر زمان آید، به روایات اسلامی شخصی است که پیش از ظهور مهدی موعود (امام قائم) ظهور می کند.
**دده:** با فتح اول و دوم. جانور درنده، درنده.
**درج:** به فتح اول، کاغذ و طومار.
**درج:** به ضم اول. صندوقچه‌ای که جواهر در آن نهند.
**درد:** به ضم اول. لای، لرد، آنچه در ظرف مایعات ته‌نشین شود، ماده‌ای که در ته ظرف شراب می‌نشیند، رسوب مایعات.
**درر:** به ضم اول و فتح دوم. مرواریدهای بزرگ.
**درزی:** دوزنده، خیاط.
**درق:** سپر. این کلمه با فتح اول و ثانی جمع درقه است ولی‌سنایی‌حرف ر، را ساکن گرفته و با شرق قافیه ساخته است.
**دژم:** با کسر و ضم اول و فتح ثانی. غمگین، افسرده، اندوهناك، خشم‌آلود.
**دستان:** مکر، حیله، فریب، افسون، مکیدت.
**دست بردن:** پیشی جستن، سبقت یافتن، غلبه کردن، ظفر یافتن.
**دست یازیدن:** دست درازکردن برای انجام کاری، اقدام کردن، دست فرابردن.
**دغل:** به‌فتح اول و دوم. حیله، مکر، ناراستی، فرومایه.
**دف:** چیزی که پوست بر آن کشند و نوازند، دایره، طبل و دهل.
**دق:** با فتح اول. گدایی، اعتراض بر سخن کسی.
**دقل:** با فتح اول و ثانی. پست‌ترین نوع‌خرما، در لغت‌نامهٔ دهخدا برای استعمال سنایی معنی خشك حدس زده شده است.
**دمدمه:** به فتح هر دو دال و میم دوم. فریب، وسوسه، افسون.
**دمیاط:** به فتح اول. نام شهری است در مصر سفلی بر شاخهٔ شرقی نیل نزدیك مصب آن.
**دن:** با فتح اول. خم قیراندود، خم سرکه و شراب و روغن و امثال آن.
**دوك:** آلتی که با آن پنبه و پشم بافند.
**دینه:** دیروز، دیروزین، روز گذشته، منسوب به روز گذشته.

**ذل:** به ضم اول و تشدید ثانی. خواری، ذلت.
**ذمیم:** هر چیز نکوهیده، ناستوده، زشت.
**ذوالمن:** عطابخش، منعم، منان.

**راتب:** رزق و روزی معلوم، وظیفه، جیره.
**راعی:** سرپرست، راهنما، والی، امیر.
**راهب:** ترسنده، روحانی تارك دنیای عیسوی.

**رایض:** رام و دست‌آموز، رام‌کنندهٔ اسب.
**رئوف:** مهربان، نرم‌دل، رحیم.
**رز:** درخت انگور، تاك، انگور.
**رزین:** به فتح اول. محکم و استوار.
**رسن:** به فتح اول و دوم. ریسمان، طناب.
**رضوان:** نگهبان بهشت، نام فرشته‌ای که نگهبان بهشت است، خازن بهشت.
**رطب:** به ضم اول و فتح دوم. خرمای تازه و تر، خرما.
**رعنا:** نادان، زن خودآرا، متکبر، خودپسند.
**رمال:** به کسر اول. ریگها.
**رمح:** به ضم اول. نیزه.
**رنگ:** نیرنگ، فریب، مکر، خدعه.
**رواس:** به فتح اول و تشدید واو. کله‌پز، کله‌فروش.
**رهبان:** به ضم اول. پارسای ترسایان، تارك دنیای عیسوی.
**رهی:** غلام، بنده، چاکر.
**ریبت:** شك، گمان، تهمت، بدگمانی
**ریح:** باد، بادی که در شکم پدید آید.
**ریم:** چرك، چرکی که در زخم و دمل پدید می‌آید، کثافت فلز و چرکی که بر بدن و لباس نشیند.
**ریو:** تزویر، مکر، فریب، نیرنگ.

**زجر:** به فتح اول. فال گرفتن به مرغ، به پرواز پرنده فال گرفتن، فال‌گیری به رفتار وحوش و پرواز و آواز پرندگان.
**زحیر:** ناله‌ای از روی درد، نالیدن، نفس کشیدن با ناله به هنگام انجام کاری.
**زخم:** به‌فتح اول. صدمت، ضرب، زدن ضربه.
**زرع:** کاشتن، تخم افکندن، زراعت.
**زرق:** به فتح اول. ریا، نفاق، دروغ، مکر.
**زفت:** بخیل، ممسك، لئیم.

**زلل:** به فتح اول و دوم. لغزیدن، لغزش، گناه.
**زمر:** به فتح اول، نی زدن، نای نواختن.
**زنار:** به ضم اول و تشدید دوم. رشته‌ای که ترسایان برای متمایز بودن با مسلمانان بالای همهٔ جامه‌ها به میان می‌بستند.
**زوبین:** نیزه کوچکی که سر آن دو شاخه بوده، نیزهٔ کوچك که آنرا پرتاب می‌کرده‌اند.
**زوش:** نیرومند، دلیر، خشمگین، بدخو، تندخو.

**ژاژ:** کنایه از سخنان بیهوده است، یاوه، هذیان.

**ساج:** درختی است که چوب آن سیاه رنگ است.
**ساویدن:** صاف کردن، زدودن و صیقل‌دادن.
**سایس:** سیاست‌دان، سیاست‌کننده، متولی امر، فرمانده، قائد.
**سبا:** نام شهری که بلقیس پادشاه آن بود.
**سباحه:** شناوری، شناکردن.
**سباع:** به کسر اول. درندگان، حیوانات درنده.
**سپاسه:** با کسر اول. شفقت کردن، لطف نمودن، منت بر کسی نهادن.
**ستار:** فتح اول و تشدید ت. پوشندهٔ گناه، پرده‌دار، نامی از نامهای خداوند.
**ستر:** به فتح اول. پوشیدن، پنهان کردن، پوشش.
**ستور:** به ضم اول. اسب، چهارپا.
**ستوه:** به‌ضم اول. ملول، عاجز شده، دلتنگی، دلتنگ، خسته.

**سته:** به کسر اول و ضم دوم. مخفف ستوه است.

**ستهیدن:** ستیزه کردن، دشمنی، منازعه کردن، لجاج.

**سجین:** به کسر اول و تشدید ج. وادی است در جهنم، موضعی که در وی کتاب فجار و کفار بود.

**سحاب:** به فتح اول. ابر، ابر بارنده.

**سخیف:** به فتح اول. مردکم‌خرد، آدم سبك.

**سداد:** به‌فتح اول. راستی، محکمی، استواری، درستی در گفتار و کردار.

**سدره:** کسر اول و فتح سوم. درخت کنار است بالای‌آسمان هفتم و آنرا سدرة‌المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل همانجاست.

**سدوم:** به فتح اول. نام قاضی شهر لوط است که فتوا به لواط داده بود، با ضم اول نام شهری از شهرهای قوم لوط است که قاضی آن به علت احکام و داوریهایش مشهور است.

**سدید:** به فتح اول. محکم، استوار، راست، درست.

**سره:** به فتح اول و دوم. خالص، ناب، نیك، خوب.

**سریرت:** به فتح اول. خصلت، خوی، طبیعت.

**سرین:** به ضم اول. نشستنگاه آدمی، کپل.

**سعیر:** به فتح اول. آتش‌افروخته، جهنم، دوزخ.

**سغبه:** به ضم اول و فتح ب. فریفته و بازی داده شده، مسخره.

**سفاح:** به کسر اول. زناکردن.

**سفاهت:** به فتح اول. بیخردی، سبکی عقل، نادانی، فرومایگی.

**سفتن:** به ضم اول. سوراخ کردن مهره و مروارید و جز آن.

**سقر:** به فتح اول و دوم. دوزخ، جهنم.

**سقلاطون:** به فتح و کسر اول. نوعی پارچه ابریشمی زردوزی شده که در بغداد می‌بافتند و شهرت بسیار داشته است.

**سقیم:** بیمار، نادرست، ناقص.

**سکر:** به ضم اول. مستی، مست شدن و آنچه مستی دهد.

**سلب:** به فتح اول و دوم. جامه، پوشش، لباس.

**سلخ:** به فتح اول. گذشت و آخر شدن ماه، روزی که شبش هلال ماه دیده شود.

**سلم:** به فتح اول و دوم. بهای چیزی را پیش دادن.

**سلوی:** هر چیز که تسلی دهد، مایه تسلی.

**سمر:** به فتح اول و دوم. افسانه، داستان، قصه، مشهور.

**سمین:** به فتح اول. فربه، چاق، سخن‌سنجیده و استوار.

**سنبوتی:** خشمگینی.

**سیماب:** جیوه، زیبق.

**شادروان:** با ضم دال. پردهٔ بزرگی که در پیش در خانه و ایوان پادشاهان کشند. فرش منقش که در بارگاه ملوك گسترند.

**شاره:** دستار هندی، پارچهٔ بسیار نازك و رنگین که زنان از آن لباس می‌سازند.

**شبه:** به فتح اول و دوم. سنگی است سیاه و براق، شبق.

**شپر:** به فتح اول و دوم مشدد. مصحف شبر، نام حسین‌بن علی‌علیهماالسلام بود.

**شپیر:** صورتی از لفظ شبیر است که به

لغت سریانی مصغر خوب و نیک است و به عربی حسین خوانند.

**شخشیدن:** به فتح اول. لغزیدن، زلت، از جای افتادن.

**شرزه:** به فتح اول. خشمگین، غضبناك.

**شست:** به فتح اول. زنار و رشته‌ای که گبران و هنود بر کمر بندند، یا به گردن آویزند، دام و قلاب صید ماهی.

**شطر:** به فتح اول. نیم هر چیزی، ناحیه، سو، طرف.

**شعر:** به فتح اول. مو، نوعی پارچه نازك ابریشمی.

**شغب:** به فتح اول و دوم. فتنه و آشوب، فتنه و شر برانگیختن، شور و غوغا.

**شقاق:** به کسر اول. دشمنی کردن و ضرر رساندن، مخالفت، عداوت و ضدیت.

**شکریدن:** به کسر اول. شکار کردن، شکستن دشمن.

**شل:** به کسر اول. نیزهٔ کوچك که به‌سوی دشمن پرتاب کنند.

**شمر:** به‌فتح اول ودوم. آبدان، حوض کوچك، آبکند، آبگیر.

**شمن:** به فتح اول و دوم. بت‌پرست.

**شو و آی:** شدن و آمدن، رفت و آمد.

**شیانی:** به کسر اول. نوعی سکهٔ طلا و نقره که در قدیم در خراسان رواج داشته است و آن دینار و درهم ده هفت بوده است.

**شید:** نور و روشنی، خورشید، آفتاب.

**صاع:** پیمانه‌ایست که مطابق آن احکام مسلمانان در مورد کفاره و فطره دایر و جاری است.

**صبیح:** خوبرو و سفید رنگ، صاحب جمال.

**صدره:** سینه‌پوش، جامه‌ای که سینه را بپوشاند.

**صرصر:** به فتح هردو ص. باد سخت و سرد، باد تند.

**صره:** به ضم اول و فتح و تشدید دوم. کیسهٔ سیم و زر، انبان درهم و دینار، کیسه.

**صعلوك:** به ضم اول. جوانمرد، عیار، شجاع.

**صغار:** به کسر اول. صغیران، خردسالان.

**صفو:** به‌فتح اول. خالصی، نابیغ برگزیدگی.

**صلف:** به فتح اول و دوم. لاف و گزاف، از حد خود در گذشتن در سخن.

**صمد:** به فتح اول و دوم. بی‌نیاز.

**صنع:** به ضم اول. ایجاد، ساخت، آفریدن، نیکوئی کردن.

**صوف:** پشم، پشم گوسفند.

**صومعه:** عبادتگاه ترسایان و نصارا، مجازاً عبادتخانه بطور عام.

**صیانت:** خود را حفظ کردن، خویشتن باز- داشتن، نگهداشتن، نگهبانی.

**ضال:** گمراه، بیراه، آدم گمره.

**ضجر:** به فتح اول. بی‌قراری، ملولی، تنگدل شدن.

**ضحکه:** به فتح اول. خنده و به ضم اول، آنکه بر او خندند، مسخره.

**ضیاع:** به کسر اول. زمین و ملك زراعتی، خواسته.

**طپانچه:** به فتح اول. سیلی، ضربه با کف دست، توگوشی.

**طرار:** به فتح اول. کیسه‌بر، دزد، جیب‌بر.

**طمطراق:** به ضم هر دو ط. کروفر، خود- نمائی، تجمل.

**طواف:** به فتح اول و تشدید واو. دوره‌گرد،

فروشندهٔ دوره گرد، بسیار طوف کننده.

**طوبی:** نام درختی است در بهشت.

**طیان:** به فتح اول و تشدید حرف ی. نام شاعری است که لقب ژاژخای به او داده‌اند به علت اشعار هزلی که سروده است.

**ظل:** به کسر اول و تشدید ثانی. سایه، راحت، آسودگی.

**ظلوم:** به فتح اول. سخت ستمگر، بسیار ستمکار.

**ظلیل:** به فتح اول. سایه‌دار، سایه‌ور، ظل ظلیل سایهٔ دائم است.

**عاصی:** گناهکار، نافرمان، سرکش.

**عامل:** اهل دیوان، کارمند دولت، رئیس، والی، حاکم.

**عبث:** به فتح اول و دوم. بیهوده، هرز، هزل.

**عبره:** به کسر اول. عبور، گذر کردن.

**عبهر:** به فتح اول و سوم. نرگس، نرگس میان زرد.

**عدت:** به ضم اول و تشدید و فتح دال. ساز و ساخت، ساز و برگ، وسایل اعم از مال و سلاح.

**عزی:** به ضم اول و تشدید حرف ز. بت، یکی از دو بت معروف طایفهٔ قریش.

**عسس:** به فتح اول و دوم. شبگرد، نگهبان، پاسبانان که شبگرد هستند، نوبتی، گزمه، داروغه.

**عشوه:** به کسر اول و فتح سوم. فریب، وعدهٔ دروغ، کرشمه، ناز.

**عظت:** به کسر اول وفتح دوم. اندرز، نصیحت، پند.

**عقد:** به کسر اول. گردن‌بند، رشته و سلك مروارید.

**عقیله:** به فتح اول. مایهٔ گرفتاری.

**علیین:** به کسر اول و تشدید حرف ی. طبقهٔ بالایین بهشت جای کروبیین در آسمان هفتم.

**عندلیب:** بلبل، هزاردستان، هزار آواز.

**عوان:** به فتح اول. سخت‌گیرنده، ظالم و زجر کننده.

**عور:** عریان، لخت.

**عوران:** جمع اعور، نابینایان. آنانکه یك چشم دارند.

**عینین:** تثنیه عین، عینان، دو چشم.

**غازی:** با دشمن دین پیکارکننده، جنگجوی مذهبی مجاهد.

**غالیه:** مادهٔ خوشبو ترکیب شده از چند عطر، مادهٔ معطر مرکب از مشك و عنبر و جز آن که سیاه رنگ است و موی را با آن رنگ نمایند.

**غب:** به کسر اول و تشدید ثانی. یك در میان روز در میان، پایان هر چیز، تبی که یك روز در میان آید. تب روز سوم آینده، تب روزافکن.

**غتفره:** به ضم اول و فتح سوم و چهارم. نادان، ابلهه، سفیه.

**غث:** به فتح اول و تشدید ثانی. لاغر، سخن ناخوش و نسنجیده.

**غره:** به ضم اول و تشدید و فتح دوم. روز اول ماه مقابل سلخ، اول هر چیز، شب اول ماه.

**غزل:** به فتح اول. رشتن، بافتن، ریسمان بافتن.

**غزو:** به فتح اول، جنگ دینی. جنگ با کفار.

**غش:** به فتح اول. آمیزش چیزی کم بها

در طلا و نقره و مشك و شراب، خیانت، خدعه.

**غضبان:** به فتح اول. خشمگین، غضبناك.

**غفور:** به فتح اول و تشدید ف. آمرزنده، پوشنده و آمرزندهٔ گناه. از صفات باری تعالی است.

**غلاله:** به ضم اول. کلاله، زلف.

**غلمان:** به کسر اول. جمع غلام است در فارسی بیشتر مفرد بکار می‌رود. امردان که درخدمت اهل جنت‌خواهند بود، خدمتکاران‌بهشتی، بصورت امرد

**غمر:** به ضم اول. نادان، غافل، ناآزموده.

**غواص:** به فتح اول و تشدید ثانی. فروشندهٔ به‌دریا برای بدست آوردن مروارید. آب‌باز.

**غوك:** قورباغه، وزغ.

**غیث:** به فتح اول. باران باریدن، باران.

**فاطر:** آفریننده، خالق، ایجادکننده.

**فاقه:** فقر، نیازمندی، درویشی.

**فخ:** به فتح اول. تله، آلتی که با آن جانور گیرند.

**فذلك** (**فذالك**) باقی و بقیهٔ چیزی، خلاصه، جمع حساب پس از تفصیل.

**فرخج:** به فتح اول و دوم. زشت و نازیبا، رشوه.

**فرد:** به فتح اول. تنها، یگانه، جدا.

**فرقد:** به فتح اول و سوم. دو ستارهٔ نزدیك قطب.

**فروخ:** به فتح اول. خوشه که رسیده و دانه بسته باشد.

**فرهنجیدن:** به فتح اول و سوم. ادب کردن، تنبیه نمودن.

**فصد:** به فتح اول. رگ زدن، شکافتن رگ بیمار.

**فطام:** به کسر اول. جدا کردن طفل از مادر، موقوف کردن شیرخوارگی کودك بعد از دو سال.

**فطرت:** به کسر اول و فتح سوم. ایجاد، آفرینش، خلق کردن.

**فقع:** به ضم اول و فتح دوم. مخفف فقاع، آب جو، ماءالشعیر.

**فور:** نام رای کنوج است که یکی ازپادشاهان و رایان هند بوده است که اسکندر او را کشت.

**فی:** به کسر اول. غنیمت.

**قار:** قیر.

**قارورات:** جمع قاروره است که نزد پزشکان عبارت است از شیشهٔ مدوری که به شکل مثانه ساخته باشند و در آن ادرار کنند برای تشخیص طبیب.

**قال:** گفتار، سخن، نزد متصوفه مباحثات علوم ظاهری خاصه فقه و حدیث است و مجلس قال مجلس مباحثات درمقابل مجلس حال که در آن سماع و رقص صوفیه است می‌باشد.

**قحبه:** به فتح اول. زن بدکار، روسپی.

**قدم:** به‌کسر اول وفتح دوم. دیرینه، کهنگی، قدیم بودن.

**قرب:** به ضم اول. نزدیکی، نزدیك شدن.

**قرةالعیون:** روشنی چشمها.

**قز:** به فتح اول. ابریشم، پرنیان.

**قصب:** به فتح اول و دوم. جامهٔ ابریشمین، جامه‌ای که از ابریشم و کتان بافند.

**قضیم:** به فتح اول. جو و علف ستور.

**قطران:** به فتح اول. شیرهٔ درخت ابهل و ارز، روغنی سیال که از درخت‌های ذکر

شده گیرند، و دو نوع است قطران معدنی که از تقطیر ذغال سنگ بدست می‌آید و گیاهی که از چوب گیاهی از تیرهٔ کاج و صنوبر میگیرند.

**قطمیر:** به کسر اول. واحدی در وزن است که یك ششم نقیر است، کنایه از چیز کم و کوچك و بی‌قدر.

**قعود:** به ضم اول. نشستن از قیام، نشستن در نماز.

**قل:** به ضم اول. حرف و سخن.

**قلاش:** به فتح اول و تشدید ل. حیله‌گر، خراباتی، مرد بی‌نام و ننگ.

**قلتبان:** به فتح اول و سوم. بی‌غیرت، زن به مزد، قرمساق.

**قلزم:** به ضم اول و سوم. خلیج باریکی است از دریای یمن، در این دریا فرعون و سپاهیانش غرق شدند.

**قلیل:** اندك، کم.

**قمر:** به فتح اول. قمار کردن.

**قوت:** غذا، خوراك.

**قیروان:** یکی ازشهرهای آفریقاست، درزمان معاویه به صورت شهر درآمد.

**قیفال:** رگی است در بازو که آنرا مخصوص سروروی میدانستند.

**کاس:** پیاله، جام شراب.

**کانا:** نادان، بی‌عقل، احمق.

**کبار:** به کسر اول. بزرگان. مقابل صغار.

**کحال:** به فتح اول و تشدید ح. کسی که سرمه به چشم مردم کشد. کسی که بیماریهای چشم را مداوا می‌کند.

**کدیه:** به کسر و ضم اول و فتح ی. گدایی، دریوزه.

**کری (کرا):** به کسر اول. کرایه، ارزش.

**کریج:** به فتح و ضم اول. خانهٔ کوچك.

**کستی:** به ضم اول. زنار، ریسمانی که زرتشتیان به کمر می‌بسته‌اند.

**کش:** به فتح اول. خوش و نیك، زیبا.

**کشخان:** به فتح یا کسر اول. زن جلب، زن بمزد.

**کعب احبار:** از یهودیان حمیر است که در زمان عمر مسلمان شد و مکنی به ابواسحق تابعی است. فارسی زبانان به غلط کعب‌الاخبار ذکر می کنند.

**کنشت:** به ضم اول و کسر دوم. آتشکده، معبد یهودیان، این لفظ را با فتح اول نیز ضبط کرده‌اند.

**کنه:** به ضم اول. گوهر هر چیزی و پایان و حقیقت هر موجود. حقیقت و واقعیت هر چیز.

**کوك:** کاهو، گیاهی که خوردن آن خواب آورد.

**کوکنار:** گرز خشخاش. میوهٔ خشخاش، عصارهٔ خشخاش.

**کناس:** به فتح اول و تشدید ن. آنکه چاه مبرز پاك کند، کسی که خاشاك و خاکروبه از خانه می‌برد.

**کلوخ بر لب مالیدن:** کنایه از مخفی کردن امری است.

**کونین:** به فتح اول. دو کون است که مراد از دو عالم یعنی این جهان و جهان آینده می‌باشد. دنیا و آخرت.

**که:** به کسر اول. کوچك، خرد.

**گاز:** مقراض، قیچی، نوعی گازانبر، گل‌گیر شمع که با آن سر شمع را می‌گرفته‌اند.

**گازر:** به ضم سوم. جامه‌شوی، رختشوی.

**گاورس:** به فتح واو. دانه‌ای شبیه ارزن که

به کبوتران دهند. نوعی ارزن.
**گردنان:** به فتح اول و سوم. بزرگان، سران، صاحبان قدرت.
**گرزه:** به فتح اول و سوم. نوعی مار است. کفچه مار.
**گریغ:** به ضم اول. گریز و گریختن است.
**گنج روان:** گنج فراوان و بزرگ، گنج قارون.
**گوز:** به ضم اول. گردو، جوز، گردکان.
**گوش کردن:** حفظ کردن، نگاهداشتن، حراست.

**لاضیر:** به فتح ض. باکی نیست، ضرری نیست. (لا + ضیر).
**لاندن:** جنباندن، حرکت دادن، تکان دادن.
**لاهوت:** عالم غیب ،دنیا و عالم معنوی مقابل ناسوت. دنیای الهیت.
**لخشیدن:** به‌فتح اول. لغزیدن، لیزخوردن پای از جای شدن و افتادن.
**لعب:** به‌فتح اول. بازی،

**مائده:** سفرهٔ آراسته، خوان پر ازنعمت، غذائی که از آسمان نازل شود.
**مادح:** باکسر د. ستایشگر، مدح کننده
**مار:** مخفف میار است که امر منفی (نهی) از آوردن است، میاور، میار.
**ماسای:** فعل امر منفی از مصدر آسودن، مخفف میاسای، آسوده مباش، آسایش مکن.
**مالك:** نام فرشتهٔ موکل جهنم، مالك دوزخ.
**مبدع:** به‌ضم اول و کسر سوم. ایجادکننده، آفریننده
**متاع:** کالا، جنس.
**مثالب:** به‌فتح اول و کسر سوم. ملامت‌ها، عیب‌ها نقصان‌ها.
**مجس:** به‌فتح اول و دوم. نبض، محل انگشت نهادن پزشك در دست بیمار.
**محتال:** به‌ضم اول. حیله‌گر، فریبنده، مکار
**محتقن:** به‌ضم اول و فتح ت و کسر ق. کسی که گرفتار حبس‌البول شده باشد. آنکه ادرارش بندآمده.
**محرورات:** به‌فتح اول. مواد و عناصری که باعث گرمی مزاج شود.
**مخذول:** به‌فتح اول. خوارشده، ذلیل، فرومایه، محروم.
**مخرقه:** به‌فتح اول و سوم‌وچهارم. درغگوئی، دروغ
**مخنث:** به‌ضم اول و فتح خ و ن، نامرد، بی‌حمیت، نادان، غدار، ناکس و بدنام.
**مداهن:** به‌ضم اول و کسر حرف ه. منافق، درغگو، غدار و مکار، چاپلوس.
**مدخر:** به‌ضم اول و فتح و تشدید دوم. اندوخته، مهیاشده برای وقت حاجت و نیاز.
**مرغوا:** به‌ضم اول وفتح سوم. فال‌بد، نفرین، دعای بد.
**مرغول:** به‌فتح اول. زلف تابیده، گیسوی تاب‌داده.
**مرهون:** به‌فتح اول. به‌گرو گذاشته شده.
**مری:** به‌کسر اول و دوم. با یای‌مجهول، سعی وکوشش، برابری باکسی درمقام و مرتبه، ستیز ودشمنی.
**مزح:** به‌فتح اول و دوم. مزاح ـ شوخی.
**مسارعت:** به‌ضم اول. شتاب، عجله، سرعت، تعجیل.
**مسام:** به‌فتح اول. منافذی که در پوست بدن است، سوراخهای کوچك، منفذ.
**مستحل:** آنکه حلال می‌پندارد.

**مشاطه:** آراینده‌ٔ عروس، آرایش کننده.
**مشیمه:** زهدان، رحم. پوستی که بچه در آن می‌باشد
**مصارعت:** به‌ضم اول. کشتی گیری. هم‌چشمی.
**مصحف:** باسکون ص و فتح حرف ح. قرآن
**مصحف:** باضم اول و وفتح دوم‌وسوم و تشدید سوم. کلمه‌ای را با تغییر نقطه لفظ دیگر خواندن. مانند: دست، دشت
**مصر:** به‌ضم اول و کسر دوم. ایستادگی کننده در کار، اصرارکننده
**مصروع:** به‌فتح اول. گرفتار بیماری صرع. صرعی،
**مطموس:** به‌فتح‌اول. ناپدید شده
**مظلمت:** دادخواهی، دادخواستن.
**معاصی:** گناهها.
**معتوه:** دلشده، بی‌عقل، زیرك.
**معد:** به‌ضم اول و فتح دوم و ثالث مشدد. آماده و مهیا، شمرده شده
**معطی:** به ضم اول. بخشاینده، عطاکننده.
**معلف:** به‌کسر و فتح اول وفتح‌سوم. علفدان ستور، آخور
**معیل:** به‌ضم اول. عیال‌دار، مرد بسیار عیال.
**مغبون:** فریب‌خورده در خرید وفروش، زیان رسیده
**مفتول:** هرچیز تافته شده، پیچیده شده.
**مفتی:** فتوادهنده، قاضی.
**مفرح:** به‌ضم اول و فتح دوم و کسر سوم مشدد. شادی‌دهنده، داروی مقوی قلب
**مفلوج:** گرفتار فلج، فلج‌گرفته.
**مقامر:** به‌ضم اول. قمارباز، قمارکننده
**مقر:** به ضم اول و کسر دوم اقرارکننده، اعتراف و اذعان‌کننده. خستو.
**مقل:** به‌ضم اول وکسردوم. نیازمند درویش تنگدست

**مکاس:** به‌ضم اول. سخت‌گرفتن در بیع، در معامله نهایت طلبیدن.
**مکین:** جای‌گیرنده، مکان گیرنده
**مل:** به‌ضم اول. شراب، می
**ملکوت:** پادشاهی، پروردگاری، عالم فرشتگان دنیا و عالم غیب.
**ملموس:** لمس‌شده، بدست سائیده شده
**ملوان:** به‌فتح اول و دوم. روز و شب.
**من:** به‌فتح اول و تشدید دوم. منت، سپاس نیکی.
**منات:** نام بتی است که اعراب دورهٔ جاهلیت آنرا بسیار تعظیم می‌کردند بخصوص دو قبیلهٔ اوس و خزرج.
**منحول:** شعر یا سخن دیگری را بخود نسبت داده. دزد شعر دیگران.
**منقاد:** به ضم اول. مطیع، فرمانبردار، فروتن.
**منقبت:** مدح و ستایش، محامد و ستایش پیغمبر.
**منو:** به فتح اول. کلمهٔ نهی است از نویدن یعنی حرکت مکن. مجنب، ناله و زاری مکن.
**منهاج:** به‌کسر اول. راه، طریق.
**منهی:** به‌ضم اول: خبردهنده، آگاه کننده
**موضع:** مکان، جا، محل.
**مولع:** حریص، آزمند، بسیار مایل.
**مه:** به‌فتح اول حرف نهی به‌معنی نه (مه تو ومه سپاه ورایت تو)
**مهاجر:** به‌ضم اول. کسی که از مکانی به مکانی دیگر رود، کسی که باحضرت محمد از مکه به مدینه همراه بوده و هجرت کرده باشد.
**مهره باختن:** حیله‌گری، مکر و فریب.
**مهیمن:** به ضم اول. از اسمای خداوند،

حافظ، نگهبان.

**میده:** نانی که از آرد بی‌سبوس سازند، نوعی حلوا و باسدق.

**میغ:** ابر، سحاب.

**نائبات:** کارهای دشوار، مصیبت‌ها، سختی‌ها، بلایا.

**ناچخ:** تبرزین، سنان، نیزهٔ دوشاخه.

**نافه:** خریطه یا کیسه‌ای به‌اندازهٔ تخم مرغ که زیر پوست شکم آهوی نرختایی قرار دارد و در آن مشك است.

**ناوك:** تیری کوچك که درغلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریك بود گذارند و از کمان رها کنند تا دورتر رود.

**نبی:** به‌فتح اول. پیغامبر، پیغمبر. رسول، پیغمبر اسلام، حضرت محمد.

**نسا:** از شهرهای قدیم خراسان بین سرخس و ابیورد.

**نسناس:** به فتح و کسر اول. غول، دیو، دیو مردم، جانوری که بریك‌پای جهد، موجودی افسانه‌ای که‌توصیف‌های گوناگون و شگفت برای آن شده است ازجمله: چهار چشم، سرخ روی، بلندبالا، سبزموی، با یك دست و یك پا!؟

**نص:** به‌فتح اول وتشدید ص. هر کلام‌صریح و روشن و آشکار، هرآیه از قرآن که بطور وضوح دلالت بر مقصود کند.

**نفایه:** به‌فتح اول. پول قلب، پست، ناکس، ناسره

**نفور:** به‌فتح اول. گریزنده، متنفر، نفرت کننده.

**نقیر:** به‌فتح اول. چیز اندك، حقیر، ناچیز، وزنی معادل هشت قطمیر. (این نکته از لغت دهخدا نقل شد و شگفت است که در قطمیر می‌نویسد یك ششم نقیر)

**نکال:** به‌فتح اول. عذاب کردن، شکنجه دادن، عقوبت کردن.

**نکت:** به‌ضم اول و فتح دوم. جمع نکته است به‌معنی سخنان باریك و پاکیزه، دقیقه‌ها، نادره‌ها.

**نکوهیدن:** سرزنش کردن، ملامت کردن.

**نمط:** به‌فتح اول و دوم. روش، طریقه.

**نوا:** به‌فتح اول. مخفف نواة که به‌عربی تخم خرما را گویند، دانه و هستهٔ خرما.

**نوان:** به‌فتح اول. بی‌قرار، نالان، مضطرب، عاجز.

**نوال:** به‌فتح اول. بخشش، دهش، نصیب، بهره، سزاوار

**نوز:** مخفف هنوز است.

**نوشتن:** به‌فتح اول و دوم. در نوردیدن، پیچیدن، برچیدن. منسوخ کردن.

**نیام:** غلاف شمشیر، غلاف هرچیز.

**نیوشیدن:** گوش کردن، شنیدن، قبول کردن پذیرفتن.

**وبال:** به‌فتح اول. دشواری، عذاب، گناه، عیب و خطا، سختی.

**ورز:** به‌فتح اول. کشت و زراعت، حاصل و کسب، پیدرپی کاری را کردن.

**ورع:** فتح اول و دوم. پرهیزگاری، ترسیدن از وقوع محرمات، زهد.

**وسع:** به‌ضم اول. توانگری، توانائی، طاقت، دست‌رسی، فراخی.

**وضیع:** فتح اول. فرومایه، ناکس، پست.
**وهن:** به‌فتح اول. سستی در کار، سست‌شدن اسیرشدن.
**ویحك:** به‌فتح اول و سوم. مرکب از ویح که کلمهٔ ترحم است و کاف خطاب، در مقام ترحم و دلسوزی و حسرت گفته می‌شود. و به‌معنی ای‌وای برتو و نیز در موارد تعجب بکار میرود.

**هاروت:** نام یکی از دو فرشته‌ایست که در چاه بابل سرازیر آویخته و به‌عذاب الهی گرفتارند. برای سرگذشت هاروت و ماروت به‌لغت‌نامهٔ دهخدا رجوع شود.
**هامون:** صحرا، بیابان، دشت و زمین هموار.
**هبا:** به‌فتح اول. غبار، ناچیز، خوار، تباه، ضایع.
**هراس:** به‌فتح اول و تشدید دوم. هلیم‌پز، هریسه‌پز، سازنده و فروشندهٔ هریسه و هلیم.
**هرب:** به‌فتح اول و دوم. فرار، گریختن.
**هزل:** به‌فتح اول. مقابل جداست، بیهودگی، سخن بیهوده، در اصطلاح اهل ادب نوشته‌ای که در آن مضامین خلاف اخلاق باشد یا بیان به‌شکلی مغایر اخلاق باشد.
**هشت بهشت:** هشت خلد، هشت بستان، هشت باغ به‌این ترتیب: خلد، دار-السلام، دارالقرار، جنت عدن، جنت الماوی، جنت‌النعیم، علیین فردوس.
**هلاهل:** به‌فتح اول و کسر چهارم. زهری‌که هیچ پادزهر علاج آنرا نکند و در ساعت بکشد، هرزهر وسم کشنده.
**همم:** به‌کسر اول‌وفتح دوم. همتها، اندیشه-های بلند، آرزوها.
**هنگ:** به‌فتح اول. سنگین، وقار، فراست و هوش
**هوان:** به‌فتح اول. خواری، بی‌عزتی، ناتوان شدن،
**هیجا:** به‌فتح اول. کارزار، پیکار، معرکه، جنگ

**یارستن:** توانستن، یاراداشتن، جسارت‌کردن
**یاز:** واحدی از طول‌که ازسرانگشتان دست تا آرنج است. بعضی این کلمه را با این معنی بازمی‌دانند وبا یا نوشتن آنرا خطا می‌شمارند.
**یسار:** به‌فتح اول. دست چپ، طرف چپ، توانگری، کثرت و فراوانی، آسانی.
**یوغ:** چوبی که بگردن گاو بندند هنگام شخم و کوفتن خرمن، بندوق.

## غلطنامه

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۲۰ | ۱۷ | بیاموزمست | بیاموزمت |
| ۳۳ | ۱۷ | خود | خو |
| ۸۱ | ۸ | نشنافت | نشتافت |
| ۸۸ | ۱ | هززه | هرزه |
| ۹۴ | ۴ | پبهر | ببهر |
| ۹۸ | ۱۱ | یکدیگر | یکدگر |
| ۱۰۹ | ۱۰ | دوحریم | درحریم |
| ۱۱۶ | آخر | منهاچ | منهاج |
| ۱۱۷ | ۶ | آنکه | آنك |
| ۱۱۹ | ۱۱ | تابدانی شاه چون... | تابدانی که شاه چون... |
| ۱۲۱ | ۱۵ | ... راستکان راست | ... راستکاران راست |
| ۱۳۰ | ۱۳ | هن | من |
| ۱۵۹ | ۴ | کاه | گاه |
| ۱۷۰ | ۸ | جون | چون |
| ۱۷۳ | ۳ | جو | چو |
| ۱۷۸ | ۲۰ | بارپس | بازپس |
| ۲۰۷ | ۳ | تبجج | تبجح |
| ۲۰۸ | ۱۸ | گذشت | گذشته |

در صفحه ۹۹ سطر ۵ بیت معنی روشنی ندارد. استاد فرزانه و گرانقدر آقای مدرس رضوی در تعلیقات حدیقه صفحهٔ ۵۶۳ مرقوم فرموده‌اند «در بعضی نسخه‌ها بجای (ندهی پوست) «بدل دنبه» آمده است و این مناسب‌تر است. در لغت دهخدا برای لفظ پوستگاله که پوست بی‌موی زیر دنبهٔ گوسفند است این بیت باینصورت شاهد آورده شده است که معنایی مناسب دارد:

دوستی کزپی پیاله کنند | بدل دنبه پوستگاله کنند

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |